[Kitāb-i Gulistān ...etc.,
Sa‘dī.
[15--?].

https://hdl.handle.net/2027/mdp.39015079128537

HathiTrust

www.hathitrust.org

Public Domain
http://www.hathitrust.org/access_use#pd

We have determined this work to be in the public domain, meaning that it is not subject to copyright. Users are free to copy, use, and redistribute the work in part or in whole. It is possible that current copyright holders, heirs or the estate of the authors of individual portions of the work, such as illustrations or photographs, assert copyrights over these portions. Depending on the nature of subsequent use that is made, additional rights may need to be obtained independently of anything we can address.

Generated on 2022-03-07 19:26 GMT / https://hdl.handle.net/2027/mdp.39015079128537
Public Domain / http://www.hathitrust.org/access_use#pd

Generated on 2022-03-07 19:26 GMT / https://hdl.handle.net/2027/mdp.39015079128537
Public Domain / http://www.hathitrust.org/access_use#pd

Digitized by
UNIVERSITY OF MICHIGAN

Original from
UNIVERSITY OF MICHIGAN

Generated on 2022-03-07 19:26 GMT / https://hdl.handle.net/2027/mdp.39015079128537
Public Domain / http://www.hathitrust.org/access_use#pd

Digitized by
UNIVERSITY OF MICHIGAN

Original from
UNIVERSITY OF MICHIGAN

113
T. Bell

Generated on 2022-03-07 19:26 GMT / https://hdl.handle.net/2027/mdp.39015079128537
Public Domain / http://www.hathitrust.org/access_use#pd

Digitized by
UNIVERSITY OF MICHIGAN

Original from
UNIVERSITY OF MICHIGAN

Generated on 2022-03-07 19:26 GMT / https://hdl.handle.net/2027/mdp.39015079128537
Public Domain / http://www.hathitrust.org/access_use#pd

Digitized by
UNIVERSITY OF MICHIGAN

Original from
UNIVERSITY OF MICHIGAN

Generated on 2022-03-07 19:26 GMT / https://hdl.handle.net/2027/mdp.39015079128537
Public Domain / http://www.hathitrust.org/access_use#pd

Digitized by
UNIVERSITY OF MICHIGAN

Original from
UNIVERSITY OF MICHIGAN

Generated on 2022-03-07 19:26 GMT / https://hdl.handle.net/2027/mdp.39015079128537
Public Domain / http://www.hathitrust.org/access_use#pd

Digitized by
UNIVERSITY OF MICHIGAN

Original from
UNIVERSITY OF MICHIGAN

من كتب الفقير الى الله ربه المجيد
السيد مصطفى رشيد مخدوم وزير اعظم
سيد محمد امين عالى باشا في ٢٩ ذي القعدة

UNIV. OF MICH.
308

Generated on 2022-03-07 19:26 GMT / https://hdl.handle.net/2027/mdp.39015079128537
Public Domain / http://www.hathitrust.org/access_use#pd

Digitized by UNIVERSITY OF MICHIGAN
Original from UNIVERSITY OF MICHIGAN

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربت و بشکر اندرش
مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیواتست و چون می آید
مفرح ذات پس هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر

نعمتی شکری واجب	بیت	از دست و زبان که برآید
کز عهدهٔ شکرش بدر آید		اعملوا آل داود شکرا
وقلیل من عبادی الشکور		بنده همان که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدای آورد		ورنه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بجای آورد		باران رحمت بی حسابش

همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده و پرده
ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی بخطائی
منگسل نبرد شعر ای کریمی که از خزانهٔ غیب

گبر و ترسا وظیفه خور داری | دو سه تا را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری | فراش باد صبا را گفته تا فرش

زمرد دین بگسترد و دایهٔ ابر بهار را فرموده تا نبات نبات
در مهد زمین بپرورد و درختان را بخلعت نوروزی
قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم نوروز
کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصارهٔ نایی بقدرت و شهد
فایق شده و تخم خرما بتربیت او نخل باسق گشته شعر
ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند ∴ تا تو نانی بکف
آری و بغفلت نخوری ∴ همه از بهر تو سرگشته و فرمان
بردار ∴ شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
در خبر است از سرور کاینات و خلاصهٔ موجودات و رحمت
عالمیان و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان محمد مصطفی
صلی الله علیه و علی آله و اصحابه شعر شفیع مطاع نبی کریم | قسیم جسیم و سیم سیم
چه غم دیوار امت را که باشد | چون تو پشتی بان ∴ چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتی بان

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله | حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بر دارد ایزد تعالی و تقدس وی را نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند باز بتضرع و زاری بخواند ایزد تعالی گوید یا ملائکتی قد استحیت من عبدی و لیس له رب غیری دعوتش را اجابت کردم و امیدش را بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری وی

همی شرم دارم شعر

کرم بین و لطف خداوندگار | گنه بنده گر داشت او شرمسار
عاکفان کعبه جلالش تقصیر | عابدان عبادت معترفند که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک شعر

گر کسی وصف او ز من پرسد | بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند | بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحب دلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده چون از آن حالت باز آمد یکی از محبان گفت

ازین بستانکه تو بودی ما را چه هدیه آوردی گفت بخاطر خود
داشتم که چون بدرخت گل برسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را
چون رسیدم بوی گل چنان مست کرد که دامنم از دست رفت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز — کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند — کانرا که خبر شد خبری باز نیامد
ای بر تر از خیال قیاس و گمان و وهم — از هر چه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و بپایان رسید عمر — ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

محامد پادشاه اسلام خلد الله ملکه ذکر جمیل سعدی که در افواه
عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب
الجیب حدیثش که همچو شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که همچو گاغذ
زر می برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند
جهان و قطب دایرهٔ زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر
اهل ایمان شهنشاه اعظم اتابک معظم عضد الدنیا والدین
ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله فی ارضه رب ارض عنه بعین عنایت
نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق

نموده لاجرم کافهٔ انام از خاص و عوام بحسب او گرایند که

الناس علی دین ملوکهم	زانکه که ترا بر من سکین نظرات
آثارم از آفتاب مشهورتر است	گر خود همه عیبها بدین بنده در است
هر عیب که سلطان نپسندد هنر است	گل خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم	بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم	بگفتا من گل ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم	صفای همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم	اللهم متع المسلمین بطول حیاته

وضاعف ثواب جمیله وحسناته وارفع درجة اوده آیه بها فی القرآن من آیاته وابن بلده وواحفظ ولده لقد سعد الدنیا دام سعده وایده الموی بالویه النصر کذلک مشی الله وبنته هو عرقه ها حسن نبات الارض من کرم البذر ایزد تعالی وتقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل وهمت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد

اقلیم فارس اعظم از آسیب دهر است	تا بر سرش بود چو تو سایهٔ خدا

امروز کس نشان نهد بر بسیط خاک | مانند آستان درش مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان نگر | بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پاس | چندانکه خاک را بود و باد را بقا

یکشب تامل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تاسف می‌خوردم و سنگ سراجه دل را بالماس آب دیده می‌سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم

شعر

هر دم از عمر میرود نفسی | چون نگه میکنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی | مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت | کوس رحلت زدند و بار نساخت
باز دار و پیاده را بر نیل | خواب نوشین بباد رحیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت | رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی | وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار | دوستی ناشاید این غدار
نیک و بد راهی باید مرد | خنک آنکس که کوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست | کس نیارد ز پس تو پیش فرست

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی
بسر بردم ایام با هر کسی
قناعت بهر گوشه بنشستم
ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم

چو یاران بشهر از فراغت نهاد
نهادم گرانجان بر این کار باد
نی دست رفتن نه زور پیشان
بجز آنکه نشستم از هم فتاده
برد دیشان از مغلی زنده
اگر نیستی بود از آن خشک
سخنهای شیرین از آن خشک

عمر برفست و آفتاب تموز | اندکی ماند خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار | ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد و خوید | وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تأمل این معنی مصلحت دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت از خلق فراخود چینم و دفتر از گفتار پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم

شعر

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم | به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم
تا یکی از دو پستانکه در کجاوه | تا یکی از دو پستانکه در کجاوه

انیس من بود و در حجره جلیس رسم قدیم از در در آمد چندانکه نشاط مراغبت کرد و بساط ملاغبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد بر نگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت

نظم

کنونت که امکان گفتار هست | بگوی برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد | بحکم ضرورت زبان در کشی

کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر در دنیا معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت

پیش بزرگان بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیاورم
و قدم بر ندارم مگر آن که سخن گفته شود بعادت مألوف
و طریق معروف که آزردن دل دوستان جهل است
و کفارهٔ یمین سهل و خلاف راه صواب است و عکس رای
اولوالالباب کهو و الفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام

زبان در دهان خردمند چیست — کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی — که جوهر فروش است یا پیله ور
اگرچه پیش خردمند خاموشی اولیست — بوقت مصلحت آن که در سخن کوشی
دو چیز تیرهٔ عقل است دم فرو بستن — بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمهٔ او در کشیدن قوت نداشتیم و روی
از محادثهٔ او گرد آیندن مروت نداشتیم که یار موافق

و محب صادق بود شعر
چو جنگ آوری با کسی برستیز — که از وی گزیرت بود یا گریز
بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج
کنان بصحرا بیرون رفتیم که فصل ربیعی که صولت برد آرمیده و ایام
دولت ورد رسیده شعر اول اردیبهشت ماه جلالی

بلبل کونین بر منابر فصیحان | بر گل سرخ از نم او فتاده لآلی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان | پیراهن برگ بر درختان
چون چامهٔ عید نیک بختان | شبی را بوستان با یکی از

دوستان اتفاق میت افتاد موضعی خوش و خرم و
درختان درهم کفتی که حله دیبا بر خاکش ریخته است
و عقد ثریا بر تارکش در آویخته کفته **نظم**

روضهٔ ماء و نهرها سلسال | دوحه سجع و طیرها موزون
آن از لالهای نکارنگ | وین از میوهای کوناکون
باد در سایهٔ درختانش | گسترانیده فرش بوقلمون

بامداد انکه رای باز آمدن برای نشستن غالب آمد دامنی
کل و ریحان و سنبل و ضمیران فراهم آورده بنک جمع
خدمتش کردم و کفتم که کل بستان را چنانکه دانی بقایی نه
و عهد کلستان را وفایی نباشد و حکما کفته اند هرچه نپاید دل
بستکی را نشاید کفت طریق چیست کفتم رای زنست
ناظران و فصحت خاطران کتاب کلستان توام تصنیف

گردن که باد خزان از ابر و رق او دست تطاول
نباشد و گردش زمان عیش ربیع آن را بیطش خریف
مبدل نکند شعر

از گلستان من ببر و رقمی — بچه کار آیدت ز گل طبقی
وین گلستان همیشه خوش باشد — گل همین روز هیچ و شش باشد

حالی که من این سخن بگفتم
دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد
وفا فصلی دو همان روز اتفاق بیاض افتاد در چنین
معاشرت و اداب صحبت در لباسی که متکلمان را بکار آید
و مترسلان را بلاغت بیفزاید فی الجمله هنوز از گلستان
موجود بود که کتاب گلستان تمام شد ثنای شاهزاده
جهان سعد بن ابی بکر بن سعد و تمام آنکه شود بحقیقت
بسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه و پایه کردگار
و پرتو لطف پروردگار زمان و کهف امان
المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة
القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام

سعد بن الاتابک الاعظم شاهنشاه المعظم مالک رقاب
الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث
ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله
اقبالهما وضاعف اقتدارهما وجعل الی کل خیر معالهما وبکرشمه
لطف خداوندی مطالعه فرماید ٭ گر التفات خداوندش یارد
نگارخانه چینی ونقش ارژنگیست ٭ امیدست که روی ملال درنکشد
ازین سخن که گلستان جای دل تنگیست ٭ علی الخصوص که دیباچه
همایونش ٭ بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست ذکر امیر کبیر
ابوبکر بن نصر دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و
دیده یاس از پشت پای خجالت بر ندارد و دوز مرهٔ صاحب
دلان متجلی نشود ٭ مگر آنکه متحلی گردد ٭ بزیور قبول امیر کبیر عالم
عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت ٭ مشیر تدبیر
مملکت کهف الفقراء ملاذ الغرباء مربی الفضلا محب الاتقیا ٭
افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص فخر الدوله و
الدین ٭ غیاث الاسلام والمسلمین عضد الملوک والسلاطین ٭

ابوبکر بن ابی النصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره
وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق است ومجمع مکارم
اخلاق

نظم

هر که در سایهٔ عنایت اوست
کنهش طاعتست و دشمن دوست
بر هر یک از سایر بندگان

وحواشی خدمتی متعین است که اگر در اداء آن بعضی تهاون
وتکاسل باشد روا دارم که در معرض خطاب آیند ومحل عتاب
مگر این طایفه درویشان را که شکر نعمت بزرگان واجبست و
ذکر جمیل ودعای خیر وادای چنین خدمتی در غیبت اولیتر که
در حضور آن تصنع نزدیکست واین از تکلف دور باجابت

قطعه

مقرون باد
پشت دو تا فلک راست شد از حرمی
تا جو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین
خاص کند بنده بمصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست
گر عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل
حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

در تمهید خویش در خدمت

ذکر تقصیر خدمت وموجب اختیار عزلت تقصیر وتقاعدی که

در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود و بنا بر آنست
که طایفهٔ حکماء هند و سیستان در فضایل بزرجمهر سخن میگفتند
آخر جزاین عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است
یعنی درنگ بسیار میکند مستمع را بسی منتظر باید بودن تا او
تقریر سخن کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم
به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم و گفت **نظم**

سخن دان پرورده پیر کهن — بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تامل بگفتار دم — نگوکوی و گر دیر گویی چه غم
بیندیش و آنگه بر او در نفس — از آن پیش کز گفتن آید بس
بهایم خموشند و گویا بشر — پراکنده گو از بهایم بتر
نطق آدمی بهتر است از دواب — دواب از تو به کز نکویی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع
اهل دولت و مرکز علماء متبحر که اگر در سیاقت سخن دلیری
کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز و بیشه
در پیش جمع بر باد جمع بی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی

ندارد و منارهٔ بلند در دامن کوه الوند پست نماید شعر

هر که گردن بدعوی افرازد	خویشتن را بگردن اندازد
اول اندیشه وانگهی گفتار	پای بست آمدست و پس دیوار
سعدی افتاده ایست آزاده	کس نیاید بجنگ افتاده
نخل بندی دانم ولی نه در بستان	شاهدی فروشم ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نه بینند پای ننهند قدم بخروج قبل الولوج مصراع

مردیت بباز مای و انگه زن کن	بیت گرچه شاطر بود خروس بجنگ
چه زند پیش باز روبه چنگ	گربه شیرست در گرفتن موش
لیک موش است در مصاف پلنگ	اما باعتماد وسعت اخلاق

بزرگان چشم از عوایب زیر دستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله تعالی درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر وضع و جمع و تصنیف این بود و بالله التوفیق نظم

بماند سالها این نظم و ترتیب ‌ ‌ ‌ ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند ‌ ‌ ‌ که هستی را نمی بینم بقایی
مگر صاحب دلی روزی برحمت ‌ ‌ ‌ کند در کار مسکینان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز را مصلحت آن دیدم که تا بدین روضهٔ رعنا و حدیقهٔ علیا چون بهشت باب اتفاق افتاد از آن مختصر افتاد تا بملاقات بنجاح

نظم بنام ایزد دارای اکبر ‌ ‌ ‌ که آواز و هم و فهم ماست برتر

باب اول در سیرت پادشاهان ‌ ‌ ‌ باب دوم در اخلاق درویشان
باب سیم در فضیلت قناعت ‌ ‌ ‌ باب چهارم در فواید خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی ‌ ‌ ‌ باب ششم در ضعف و پیری
باب هفتم در تاثیر تربیت ‌ ‌ ‌ باب هشتم در آداب صحبت

درین مدت که ما را وقت خوش بود ‌ ‌ ‌ ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود گفتیم ‌ ‌ ‌ حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان حکایت پادشاهی را شنیدم که بگلستان اسیری اشارت کرد بیچاره در آن حالت بزبانی که

داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط آغاز
کرد که گفته اند که دست از جان بشوید هرچه در دل دارد
بگوید شعر

دست بگیرد سر شمشیر تیز | وقت ضرورة چو نماند گریز
اذا یئس الانسان طال لسانه | کشور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید که چه میگوید
یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید و
الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را رحمت آمد و
از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای
جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن
این شخص ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی
درهم کشید و گفت آن دروغ که او گفت مرا پسندیده تر
آمد ازین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحت بود و بنای
این بر خبث است و خردمندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز
به از راست فتنه انگیز شعر هر که شاه آن کند که او گوید
حیف باشد که جز نکو گوید لطیفه بر طاق ایوان فریدون نبشته بود شعر

چو نیک مردم چوی بگذرد | همان به که نیکی بود یادگار
خدا را بسیار نیکی کار | که بیکار بیکار است و پرهیزگار
بدنیا چو تو بودی در آزار کس | که نفع تو بودی در آزار کس
بیاست بدست کسان تا بتوان | که از دست ایشان رهانی توان
چو بد پرور رفتی بمیرد بکار | بکافات دشمن بماند بکار
بخشش آورد باید زبان | که بخشش آورد باید زبان
چو بر جای خلق ظلم دوست | همین جبر جای بیشتر پوست
که از زور بیچاره بیش شکست | که از زور بیچاره بیش شکست
که گرگ اول بیاید بدرید | چون گوسفندان دگر دریدند

حکایت
چو خوش گفت مرد زارکانی بیم
چو دانی که آید ز روزان تیر
چو مردان شکیبا چو خیل زنان
شنیدم که بازارکانی بخت
در خرم بخت و دیگر نگفت
بی انگاه که گوشمندان روند
چو او آن شنید هم بر شتر
نکو دار بازارکان در سول
نکو باشد نام دنیا و بس
بکنام نتوان ز بازرگان
بزرگ دوان ملک عنقریب
ز دفاخر از زرد گردد پرنیز

جهان ای برادر نماند بکس | دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت | که بسیار کس چون تو پرورده و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک | چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان محمود سبکتکین را بخواب دیده که جملهٔ وجود او ریخته و خاک شده بود مگر چشمهای او که در چشم خانه همی گردید و نظر همی کرد و سایر حکما از تاویل این خواب عاجز ماندند مگر درویشی بود از و پرسیدند گفت هنوز نگرانست که ملکش باد گرانست

شعر

گر بستیش روی زمین بر نشان نماند | بس نام و رکه زیر زمین دفن کرده اند
خاکش چنان بخورد که استخوان نماند | وین بر لاشه را که سپردند زیر خاک
گرچه بسی گذشت نوشیروان نماند | از دست نام فرخ نوشیروان بخیر

حقیقت ملک زاده که شنیدم که گوتاه قد و حقیر بود و دیگر برادران او بلند و خوب روی پدر بکراهیت و حقارت در وی نظر همی کرد پسر بفراست و استبصار بدانست و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که بلند نادان بهر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة و الفیل جیفة بیت

اقل جدال الارض طور وانه ولا عظم عند الله قدرا ومنزلا

آن شنیدی که لاغر دانا گفت روزی با بلهی فربه

اسب تازی اگر ضعیف بود همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند و برادران بخندیدند

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد

هر پشه گمان مبر که لحاف است باشد که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن عنفوان شباب دشمن صعب روی نمود چون لشکر از هر طرف روی در هم آوردند و قصد مبارزت کرد و گفت شعر

آن من باشد که روز جنگ بینی پشت من ∴ آن منم کز در میان خاک و خون بینی سری

آنکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند ∴ روز میدان و

آنکه بگریزد بخون لشکری ∴ این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری را بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت نظم

ای که تشخص منت حقیر نمود تا در شتی هنر نه پنداری

اسب لاغر میان بکار آید

روز میدان کاویر و ایرانی | آورده اند که سپاه دشمن

بی قیاس بود و ایشان اندک و جماعتی آهنگ گریز کردند
پسر نعره برزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان
نپوشید سواران را از سخن او تهور زیاده گشت و پیکار
حمله آوردند شنیدم که در همان روز بر دشمن ظفر یافتند
پدر او را سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز در
نظر پیش کرد تا والی عهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر
در طعام او کردند خواهرش از غرفه بدید دیچه بر هم زد
پسر دریافت دست از طعام باز کشید و گفت محال است
که اگر هنرمندان بمیرند که بی هنران جای ایشان بگیرند شعر

کس نماید بزیر سایهٔ بوم | ور همای از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند و برادرانش را بخواندند و کوشش مال
بواجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد
تا فتنه بنشست و نزاع برخواست که ده درویش در گلیمی
بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند نظم

نیم نانی گر خورد مرد خدای | بذل درویشان کند نیم دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه | همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع و از قلهٔ کوهی گرفته بودند و ملجا و ماوای خود کرده اند و مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طایفه هم بدین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد

نظم

درختی که اکنون گرفتست جای | به نیروی مردی برآید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی | بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن بیل | چو پر شد نشاید گذشتن بپیل
سخن برین مقرر شد که کسی

بتجسس ایشان بگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که در سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل

پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و
غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت و غنیمت
بنهادند اول دشمنی که در سرایشان تاختن آورد خواب بود
چندانکه باسی از شب در گذشت فرصت یافتند بیت

قرص خورشید در سیاهی شد	یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین بر جستند و دست یکان یکان
کتف هم بستند و بامدادان بدرگاه ملک حاضر کردند
همه را کشتن فرمود اتفاقا در آن میان جوانی بود دید که میوهٔ
عنفوان شبابش نورسیده و سبزهٔ گلستانش نودمیده
یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت
بر زمین نهاد و گفت این پسر همچنان از باغ زندگانی بر
نخورده است و از ریحان جوانی متمتع نیافته رجا و توقع بکرم
اخلاق خداوندی چنانست که بخشیدن خون او بر بندهٔ منت نهد
ملک روی از این سخن در هم کشید موافق رای بلندش نیامد و گفت
نظم
پرتو نیکان نگیرد آنکه بنیادش بد است

تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است ٭ نسل فساد
ایشان منقطع کردن اولیتر است که آتش کشتن و اخگر گذاشتن
و افعی کشتن و بچه نگهداشتن کار خردمندان فطن نیست شعر

ابر اگر آب زندگی بارد	هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر	گرنی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن را بشنید و طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای
ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند فرمود عین حقیقت است
که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی
از ایشان شدی اما بنده امیدوار است که بعزة صاحبان بر
پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است و سیرت
بغی و عناد آن گروه در نهاد او متمکن نشده است و در حدیث
که کل مولود یولد ثم ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه شعر

با بدان یار گشت همسر لوط	خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند	پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه از زندهای ملک با او بشفاعت یار شدند

تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه در آن
مصلحت ندیدم **شعر**

دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
چون پشه آمد شتر و بار ببرد

دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خورد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت
پرورند و آداب خدمت ملوکش و استاد ادیب را
بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب در آموخت و
در نظر همگنان پسند آمد باری وزیر در حضرت ملک شمه همی گفت
که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او
بدر رفته ملک را تبسم آمد و گفت **بیت**

عاقبت گرگ زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی بدین برآمد طایفهٔ او باش محله در و پیوستند و عقد مرافقت
بستند تا بوقت فرصت وزیر و مرد و پسرانش را بکشت و
نعمت بی قیاس برداشت و در مغان دزدان بجای پدر بنشست
ملک دست تحسر بدندان گرفت و گفت **شعر**

شمشیر بنگ را بمن چون کند کسی
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست | در باغ لاله روید و در شوره خار و خس
زمین شوره سنبل نیارد | در و تخم عمل ضایع مگردان
نکویی با بدان کردن چنانست | که بد کردن بجای نیک مردان

حکایت سرهنگ زاده بر در سرای اغلش خان دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او ظاهر بود شعر

بالای سرش ز هوش مندی | می تافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بی فایده نمودند شعر

دشمن چه زند چو مهربان باشد | ملک پرسید که موجب دشمنی

ایشان در حق تو سبب چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من در دولت خداوندی دام ملکه قطعه

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چکنم کو ز خود برنج درست

بمیر تا بری ای حسود کین نخبت
که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست

شوربختان بآرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه

گر نه بیند بروز شب پره چشم
چشمهٔ آفتاب را چه گناه

راحت خواهی مزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده تا بجائی که کلی خلق از مکان فعلش بجهان بر فتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان زور آوردند **قطعه**

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد
گو در ایام سلامت بخور ابمروی کوش

بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری بمجلس او در کتاب شاه نامه همی خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت مرو مقرر شد

گفتا چنانکه شنیدی خلقی بر و تعصب گرد آمدند و تقویت
کردند و پادشاهی یافت وزیر گفت ای ملک چو گرد آمدن
خلق موجب پادشاهی است تو همه خلق را برای چه پریشان
میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری ملک گفت موجب گرد
آمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت پادشاه گرم باید تا بر و
مقرر گردانند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشیند و ترا

این هر دو نیست **نظم**

نکند چو پیشه سلطانی
که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند
پای دیوار ملک خویش بکند
ملک را پند وزیر ناصح مواقف
طبع مخالف آمد و روی از سخنش در هم کشید و به زندان فرستاد
بسی بر نیامد که بنی عم بمنازعت برخواستند و مقاومت
لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول
ایشان آمده بودند و پریشان شده برایشان گرد آمدند و
تقویت کردند تا ملک از تصرف این پدر برفت و بر آنان
ملک مقرر شد **شعر**

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست

دو پسندارش روز سختی دشمنی زور آورست ٭ با رعیت صلح
کن و ز جنگ خصم ایمن نشین ٭ زانکه شاهنشاه عادل را رعیت
لشکر است **حکایت** پادشاهی با غلام عجمی در کشتی نشست
و غلام دیگر دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و
زاری آغاز کرد و لرزه بر اندامش افتاد ملک را عیش ازو
منغص شد حکیمی دران کشتی بود ملک را گفت اگر اجازت
باشد من او را خاموش کنم گفت کرم کرده باشی حکیم فرمود تا
غلام را در آب انداختند و چند نوبت غوطه خورد و از آن پس
مویش بگرفتند و بر پیش کشتی آوردند بدو دست در پشکان
کشتی آویخت و بیرون آمد و بگوشه بنشست و قرار گرفت
ملک تعجب نموده از حکمت این پرسید حکیم گفت اول محنت غرقه
شدن نچشیده بود و قدر سلامت کشتی ندانسته و همچنین قدر
عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار شده باشد **نظم**

ای سیر ترا نان جوین خوش نماید	معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حور آن بهشتی را دوزخ بود اعراف	از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

فرقست میان آنکه یارش در بر | با آنکه دو چشم انتظارش در در

حکایت مر مرا پرسیدند که وزیران پدر را چه خطا دیدی که
بند فرمودی گفت گناهی معلوم نکردم ولیکن دانستم که مهابت
من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم
که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم

که گفته اند **قطعه**

ازان کز تو ترسد بترس ای حکیم | وگر با جوا وصد برایی بجنگ
نه بینی که چون گربه عاجز شود | بزارد بچنگال چشم پلنگ
ازان مار بر پای اسپی زند | که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

حکایت یکی از ملوک رنجور بود
در حالت پیری و امید از زندگانی قطع کرده ناگه سواری
از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند
گشادند و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت آن جانب
بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این
مژده مرا نیست و دشمنان مراست یعنی وارثان مملکت **قطعه**

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز | که آنچه در دلم است از درم فرا آید

در این امید بسر شد دریغ عمر عزیز — که آنچه در دلم است از درم فراز آید

امید بسته بر آمد ولی چه فایده زانکه — امید نیست که عمر گذشته باز آید

کوس رحلت بکوفت دست اجل — ای دوستان سر بکنید

ای کف دست و ساعد و بازو — همه تودیع یکدگر بکنید

بر من افتاد و کرد دشمن کام — آخر ای دوستان گذر بکنید

روزگارم بشد بناکامی — من نکردم شما حذر بکنید

حکایت بیان تربیت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود در آمد و نماز و دعا و زیارت کرد و حاجت خواست

بیت

درویش و غنی بنی این خاک درند — وانانکه غنی ترند محتاج ترند

آنکه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملت ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمن صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی حمت نه بینی که گفته اند

بیازار و ان قوت ناتوانست — خطاست پنجه مسکین ناتوان شکست

بترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید — که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت | دماغ بیهوده پخت و خیال باطل بست
زگوشه‌ای برون آرد از خلق بده | وگر تو می‌ندهی داد روز دادی هست
بنی آدم اعضای یکدیگرند | که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار | دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی‌غمی | نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد بدید آمد حجاج بن یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیر بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت دعای

خیر است ترا و جملهٔ مسلمانان را | ای زبردست زیردست آزار
گرم تا کی بماند این بازار | بچه کار آیدت جهان داری
مردنت به که مردم آزاری | حکایت یکی از ملوک بی انصاف

پارسایی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلتر است گفت

ترا خواب نیم روز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیم روز | گفتم این فتنه است خوابش برده به
ور نگفتم خوابش بهتر از بیداریست | آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود

و در پایان مستی همی گفت شعر

گر نیک و بد اندیشه از کس غم نیست	ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست
گفت جواب	درویشی برهنه بی سر و پا شنید
گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست	ای آنکه باقبال تو در عالم نیست

ملک را خوش آمد صره هزار دینار از روزن بیرون کرد و گفت دامن بدار درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر حال او رحمت آمد خلعتی بران مزید کرد و پیش درویش فرستاد درویش مر آن نقد و جنس را باندک روز بخورد و بر ایشان باز آمد گفت

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال	نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم برآمد و روی درهم کشید از انجا که گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت پادشاهان حذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد تحمل ازدحام عوام نکند

حواسش بود نعمت پادشاه	که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نه بینی ز پیش | به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای بمندر شوخ چشم را که چندین نعمت بچندین مدت برانداخت که خزینه بیت المال طعمه مسلمانان است نه لقمه اخوان الشیاطین بیت ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
زود بینی کش شب روغن نماند در چراغ یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه آن اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب حال ارباب همت نیست که یکی را بلطف امیدوار کنند و باز بنا امیدی خسته کنند بیت

بروی خود در اطماع باز نتوان کرد | چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد
کسی نه بیند که تشنگان حجاز | بلب آب شور گردانند
هر کجا چشمه بود شیرین | مردم و مرغ و مور گردانند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت بیتی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمن صعب روی نمود همه پشت دادند گفت بیت

چو دارند گنج از سپاهی دریغ

حکایت
یکی از بزرگان اهل تسنن روایت کند از ابی عبد الله زبیری که بود بیست و دو در آنکه شیری فرو ماند از تعقیب شکار شتری

شب گفتی آن جرم کی
دری بود بر روی شبهای دوز
قضا را در آمد یکی خشک سال
که شد بر سیمای مردم وبال
چو در مردم آرام و قوت نبود
چو خود را نبود بودن اندر وجود
چو بینی کسی نیست در کام خویش
کش بگذرد بر آتش بی خویش

دریغ آیدش دست بر دیگ تیغ | یکی از آنانکه با وی غدری
کردند با من دوستی داشت ملامت کردم و گفتم آنکس
دونست و بی همت و حق ناشناس که باندک تغیر حال
از مخدوم قدیم خود برگردد و حق نعمت سالیان در نوردد
و گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسپم بی جو بود
نمدزین در گرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند بجان
با او جوان مردی نتوان کرد بیت | زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد
وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم حکایت یکی از وزرای معزول
شده در حلقهٔ درویشان آمد و برگ صحبت ایشان در وی
اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر دل او
خوش کرد و وزارت تکلیف کرد قبولش نکرد و گفت معزولی
به که با مور دنیا مشغولی نظم | آنانک بکنج عافیت بنشستند
دندان بسگ و دهان بکوبستند | کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
وز دست زبان حرف گیران بستند | ملک گفت سرانیه ما را خردمندی
باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت نشان خردمندی آنست که

بر چنین کارها تن در ندهد که گفته اند بیت

همای بهمه مرغان از آن شرف دارد | که استخوان خورد و جانور نیازارد

حکمت سیه گوش را گفتند که ترا ملازمت صحبت شیر بچه چون
اختیار افتاده است گفت فضله صیدش میخورم و
از شر دشمنان در پناه او زندگانی میکنم گفتندش اکنون که
بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیک تر
نیایی تا بحلقه خاصانت در آرد و از بندگان مخلصت شمارد

گفت از بطشش الامین ستم بیت اگر صد سال گبر آتش فروزد
اگر یکدم در او افتد بسوزد | افتد که ندیم سلطان باید
باشد که سرش برود حکما گفته اند که از حدت طبع پادشاهان
بر حذر باید بودن که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی
خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمان است
ولیکن عیب حکیمان است حکایت یکی از رفیقان شکایت
روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و
عیال بسیار و طاقت بار رفاقه ندارم بارها در دلم آمد که

بصدق ارادت میان بندگان
نظامات و دعوی زبان بندگان
قدم باید اندر طریقت نهادن
که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند
چنین تن بدادند و بر فنا داشتند

حکایت

باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر صورت که زندگانی کنم کسی را بر من
بدمن اطلاع نباشد بیت
بس کن سه خفت و کش ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که برو کش نگریست
باز از شماتت اعدا برآسایم
که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم
مروت حمل کنند و در غیبت گویند شعر
مبین آن بی حمیت را که هرگز
نخواهد دید روی نیک بختی
که آسانی گزیند خویشتن را
زن و فرزند بگذارد بسختی
و درین علم محاسبه چنانکه
معلوم است چیزی میدانم اگر بجاه شما جهتی معین شود که
موجب جمعیت خاطر گردد و بقیت عمر از عهده شکر آن بیرون
آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاهان ای برادر دو طرف دارد
امید است و بیم یعنی امیدنان و بیم جان و خلاف این رای
خردمندان باشد بدین امید معترض این بیم شدن بیت
کسی نیاید بخانه درویش
که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو
یا جگر بند پیش زاغ بنه
گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من ندادی

Generated on 2022-03-07 19:26 GMT / https://hdl.handle.net/2027/mdp.39015079128537
Public Domain / http://www.hathitrust.org/access_use#pd
Digitized by UNIVERSITY OF MICHIGAN
Original from UNIVERSITY OF MICHIGAN

حکایت شاه بازرگان

نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد

راستی موجب رضای خدا است | کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکما گویند چهار کس از چهار کس جان می برند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که حساب پاک است از محاسب چه باک است شعر

مکن مزاح روی در عمل اگر خواهی | که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش مدارای بد از کس پاک | زنند جامهٔ ناپاک کازران بر سنگ

گفتم حکایت روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بی خویش افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب مخافتست که موجب مخافت گفتا شنیدم که شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است و ترا با او مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند شترست و من گرفتار آیم گرا غم تخلیص منست تا یقین حال من معلوم شود تا تریاق از عراق آورده شود باشد که مار گزیده مرده شود و ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت و لیکن متعندان در کمین اند و مدعیان گوشه

نشین اگر آنچه چنین سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و
در معرض خطاب پادشاه آیی دران حالت کرا مجال مقالت باشد
پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را جراست کنی و ترک

ریاست گویی بیت
وگر خواهی سلامت بر کنار است
بدریا در منافع بی شمار است

رفیق این سخن شنید و بهم بر آمد و
روی از حکایت من در هم کشید و سخنهای نخش آمیز گفتن گرفت
که چه عقل و کفایت است و فهم و درایت قول حکما درست آمد که
گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره دشمنان هم

دوست نمایند شعر
لاف یاری و برادر خواندگی
در پریشان حالی و درماندگی

دوست شمر آنکه در نعمت زند
دوست آن باشد که گیرد دست دوست
دیدم که متغیر میشود و نصیحت بغرض
میدارد بنزدیک صاحب رفتم بسابقه معرفتی که در میان ما بود
و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند
چندی برین آمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را پسندیدند
کارش ازان درجه درگذشت و بمرتبه ولادترازان متمکن شد

همچنین بخیم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید
مقرب حضرت سلطان و مشار الیه و معتمد علیه گشت پس
سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم بیت

زکار بسته میندیش دل شکسته مدار | که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست
الا لا تحسبن الحوادث البلیة | فللرحمن الطاف خفیة
منشین ترش از گردش ایام صبر | تلخست ولیکن بر شیرین دارد

هم دران قرین با طایفهٔ یاران سفر افتاد چون از زیارت
مکه باز آمدم یک دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را
دیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم چه حالتست گفت
آنچنان که تو گفتی طایفه چند بردند و بخیانتم منسوب کردند
و ملک در کشف حقیقت آن استفسار نفرمودند و یاران
قدیم خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند شعر

نه بینی که پیش خداوند جاه | ستایش کنان دست بر سر نهند
اگر روزگارش دهد زیاد | همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مردهٔ

همچنین بازار سیم دیدم و شنوده
بر جنگ مظلوم را گو بخنده
ستمدیدگان ظالم گو بنده
بنالید و نالهٔ زار بیدار
بنالید بنالید شان شاد
چو دیدند کاروان غم با بوی
بسوزد دلشان چو شمع از افتادگان
بر آن شیخ بیچاره بیچاره
که در سختی بود زین حسن در گذشت

حکایت

چنان قحط شد سالی اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل
که بر آب گردد زراعت وبیل
بجائی رسید بر چشمهای قدیم
نماند آب جز از چشم یتیم
بود بی زر آن بود آن
اگر باشدی دودی آن بود
چو در پیش شیخ بر کردیم
قوی بازوان گشت در ماه
در آن حال پیش پشیمان شدم
از دوستان بر آن بود
اگر چه ملک قوی حال بود
خداوند جاه و زر و مال بود
چو در خاطر ملک گشت
بر آمد بکوی

سلامت حجاج برسید و از بند گرانم خلاص کرد و ملک
مورو ثم خاص گفتم دران نوبت اشارت من قبول نیامد گفتم
عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج بر

گیری یا در طلسم بمیری شعر
یا موج روزی افکندش مرده بر کنار
یار بهر دو دست کند خواجه در کنار
مصلحت ندیدم که ازین بیش

ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن

بدین دو بیت اختصار کردم قطعه
چو در گوشت نیامد پند مردم
مکن انگشت در سوراخ کژدم
ندانستی که پیشی بند بر پای
دگر ره گزنداری طاقت نیش

حکایت تنی چند در صحبت

من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی از بزرگان
این طایفه حسن ظنی بلیغ بود و اداری معین کرده تا یکی ازینان
حرکتی کرد نامناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد
و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص
کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد و ریش
داشتم لطیفه گفته اند شعر در میر و وزیر و سلطان را

بی وسیلت مگرد پیرامن | سگ و دربان چو یافتن غریب
این گریبان بگیر دان دامن | چندانکه مقربان حضرت آن

بزرگ بر حال این فقیر وقوف یافتند و با کرامم درآوردند و بر تر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم

بگذار که بنده کمینم | تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای این سخنست ٭ گر بر سر و چشم ما نشینی
نازت بکشیم که نازنینی ٭ فی الجمله بنشستم و از مردی سخن گفتم تا حدیث زلت یاران آمد گفتم شعر

چه جرم دید خداوند تاج الانعام | که بنده در نظر خویش خوار میآرد
خدایرا بسلم بزرگواری و حلم | که جرم بیند و نانش قرار میدارد

حاکم این سخن را پسندید و اسباب معاش یاران را بفرمود تا بازمهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل و فاکند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت بوسیدم و عذر حسارت بخواستم

گفتم قطعه

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید | بروند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد

حکایت دو برادر عادل و ظالم

که هیچکس نتند بر درخت بی بر سنگ **حکایت** ملک زاده را
گنج فراوان از پدر میراث بدست افتاد دست کرم برگشاد و
داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت

شعر

بریخت — نیاساید مشام از طبله عود
بر آتش نه که چون عنبر بسوزد — بزرگی بایدت بخشندگی کن
که دانه ما نیفشانی نروید — یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش

آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای
مصلحت نهاده دست ازین حرکات کوتاه کن که واقعهای درین و
دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت فرومانی **قطعه**

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش — رسد هر کدخدایی را برنجی
چرا نپسندی از هر یک جوی سیم — که گرداید ترا هر روز گنجی

ملک زاده روی ازین سخن درهم کشید و موافق طبعش نیامد
مر او را زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این
مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که
نگهدارم **شعر** قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت

نوشیروان مرد که نام نکو گذاشت **حکایت** آورده اند که نوشیروان
عادل را در شکارگاه صیدی کباب میکردند و نمک نبود
غلامی را بده دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان فرمود که
نمک بقیمت بستانید تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفتند
ازین قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم اندر جهان اندکی بوده است
هر که آمد برو مزید کرد تا بدین غایت رسیده **بیت**

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی | برآورند غلامان او درخت از بیخ
بیخ بیضه که سلطان ستم روا دارد | زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی که خزینهٔ
سلطان آبادان کند بخیر از قول حکیمانه گفته اند هر که خدای عز
وجل را بیازارد تا دل خلق را بیازارد حق سبحانه و تعالی همان
خلق را بدو گمارد که دمار از کارش برآرد **بیت**

آتش سوزان نکند با سپند | آنچه کند دود دل دردمند

سر جملهٔ حیوانات گویند شیر است و اول جانوران خر و با
خردمند به که شیر مردم درنده **بیت** مسکین خر اگرچه بی تمیز است

چون بار همی برد عزیز است | گاوان و خران بار بردار
بزر آدمیان مردم آزار | باز آمدیم بحکایت وزیر

غافل گویند که ملک را طرفی از ذمایم اخلاق او بتقریر این معلوم شد در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت **بیت**

حاصل نشود رضای سلطان | تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که خدای بر تو بخشد | با خلق خدای کن نکویی

آورده اند که یکی از ستم دیدگان بر سر او بگذشت و در حال

تباه او تامل کرد و گفت | نه هر که قوت بازو و منصبی دارد
بسلطنت بخورد مال مردمان ناف | توان بحلق فرو بردن استخوان درست
ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف | نماند ستم کار بدروزگار
بماند بر و لعنت پای دار | **حکایت** مردم آزاری را حکایت

کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را با خود نگاه میداشت تا زمانی که ملک را بدان لشکری خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ بر سر او زد گفتا که تو کیستی و این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این سنگ

همان سنگست که تو بر من در فلان تاریخ بر سر زدی گفت
چندروز کجا بودی گفت از جاست اندیشه همی کردم اکنون که
در چاهت دیدم فرصت را غنیمت داشتم بیت

ناسزایی را که بینی بخت یار	عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز	باید آن که کم گیری ستیز
هر که با بولاد بازو پنجه کرد	ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار	پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی را از ملوک مرضی حایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن
اولی است طایفهٔ از حکمای یونان متفق شدند که مرین درا
دوایی نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف بود
بفرمودش طلب کردن دهقان پسری یافتند بدان صورت
که حکما گفته بودند پدرش را و مادرش را بخواند و بنعمت
بیکران خشنود گردانید و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت
ریختن جهت سلامت نفس پادشاه را روا باشد جلاد قصد کرد
بسر سوی آسمان کرد تبسم کرد ملک پرسیدش که درین

حالت چه جای ترسم است پسر گفت ناز فرزندان بر پدران
و مادران باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه
خواهند اکنون پدر و مادر بعلت خطام دنیا مرا بخون در
سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان صحت خویش
اندر کشتن من همی بیند اکنون بجز خدای تبارک و تعالی پناهی

ندارم بیت
پیش که برآورم ز دست ستم فریاد
هم پیش تو از دست تو نخواهم داد
سلطان را دل ازین سخن بهم آمد
و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر که خون چنین
طفل بیگناه ریختن سر و چشمش را ببوسید و در کنار گرفت و
نعمت بسیار بداد و آزاد کرد گویند هم دران هفته ملک
شفا یافت بیت
همچنان در فکر آن بیتم که گفت
پیل بانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر ندانی حال مور
همچو حال تست زیر پای پیل حکایت یکی از بندگان عمر لیث گریخته
کسان در عقبش رفتند و باز آوردند و زیر که با او غرضی بود
اشارت بکشتن وی کرد تا دیگر بندگان چنین حرکت نکنند

پیش عمر سر بر زمین نهاد و گفت
هرچه رود بر سرم چون پسندی روا است
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
لیکن موجب آنکه پرورده نعمت

این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی اگر یکان
این بنده را بخواهی کشت باری بتاویل شرعی بکش تا در قیامت
مواخذ نباشی گفت تاویل چگونه کنم گفت بفرمای تا من وزیر را
بکشم تا آنکه بقصاص او مرا بکشند تا بحق کشته باشی ملک را
خنده گرفت با وزیر گفت چه میگویی وزیر گفت ای خداوند
از بهر خدا این شوخ دیده را بصدقت گو ربدرت آزاد کن تا مرا
نیز در بلا نیفکند گناه از من است و قول حکما معتبر نداشتم

که گفته اند بیت
سر خود را بنادانی سپستی
چو گردی با کلوخ انداز بی کار
چو تیر انداختی در روی دشمن
خذر کن زانکه آماجش نشستی

حکایت ملک روزگار

خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجه حرمت
داشتی و در غیبت گویی گفتی اتفاق از وحرکتی در وجود
آمد که در نظر ملک ناپسندیده بود مصادره فرمود و عقوبت

در رجعت کردن از پریشان

کرد سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند
و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل و رفق و ملاطفت کردندی
و زجر و معاقبت روا نداشتندی بیت

صلح با دشمن اگر خواهی که کرتا
در قفا عیب کند در نظرش بخشین
سخن از بد بمن میکذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی و منش شیرین کن

انچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ آن بدر آوردند
و بقتی در زندان بماند آورده که یکی از ملوک نواحی در خفیه
پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار
ندانستند و بی عزتی کردند اگر رای عزیزان احسن الله خلاصه
بدین جانب التفات کند در رعایت خاطر مبارک هر چه
تمامتر سعی کرده شود و اعیان این مملکت بدیدار آن عزیز
مفتخر اند و جواب این حروف را منتظر خواهند بود خواجه
برین وقوف یافت و از خطر اندیشید در حال جوابی مختصر که
اگر بر ملا افتد فتنه نباشد بر قفای ورق نبشت و روان کرد
یکی از متعلقان که برین واقف بود ملک را اعلام کرد که

فلان را که حبس فرمودی بلوک نواحی و امرا مناسبت
وارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را
بگرفتند و رسالت را بخواندند نبشته بود که حسن ظن بزرگان
پیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فرموده اند بنده را
اجابت آن ممکن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانست
و باندک مایه تغیر خاطر باولی نعمت خود بیوفایی نتوان کرد

آنرا که بجای تست مردم کرمی | عذرش نپذیرد کند بعمری

ملک را سیرت حق شناسی از و پسند آمد خلعت و نعمت
بیدریغ داد و عذر خواست که خطا کردم که ترا بی جرم
و خطا آزردم گفت بنده درین حال که واقع شد مر خداوند را
خطایی نمی بیند بل تقدیر حق سبحانه و تعالی چنین بود که
بنده را مکروهی برسد پس مدبست تو اولیتر که سوابق نعمت
بر بنده داری و حکما گفته اند نظم اگر گزندت رسد ز خلق مرنج

که نه راحت رسد ز خلق و نه رنج | از خداوان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست | گرچه تیر از کمان همی گذرد

از گمان دار پسند اهل خرد **حکایت** یکی از ملوک عرب را
شنیدم که با متعلقان همی گفت که مرسوم فلان را چندانک
مت مضاعف کنید که ملازم درگاهست و متصدی فرمان
و دیگر خدمت کاران هر یکی بلهو و لعب مشغولند و در ادای
خدمت متهاون صاحب دلی بشنید فریاد و جوش از نهاد
برآمد پرسیدمش که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه
حق سبحانه و تعالی همین مثال دارد **بیت**

دو بامداد اگر آید کسی بخدمت شاه
سیم مرا نیه در روی کند بلطف نگاه
مهتری در قبول فرمانست
ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای آستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف
و توانگر از ادادی بطرح صاحب دلی برو بگذشت و گفت

ماری تو که هر گرانیی بر نیی
یا بوم که هر کجا نشینی مکنی
زورت از پیش میرود با ما
با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعایی بر آسمان نرود

حاکم از گفت او برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید
و بر و التفاتی نکرد تا شبی آتش مطبخ در انبارش افتاد
و سایر اموالش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرمش نشاند
اتفاقا همان شخص را بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت
ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود

دل درویشانست **نظم** — حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند — بهم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی بهم بر کند

حکمت بر تاج کیخسرو نبشته بودند
بسالهای فراوان و عمرهای دراز — که خلق بر سر ما بر زمین همی آمد و رفت
چنانکه دست آمد ملکت بما — بدستهای دگر همچنان بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود و سیصد و شصت
بند بدانستی و هر روز بنوعی از آن کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش
باجمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و سه بند
در آموخت مگر یک بند که در تعلم آن دفع انداختی و تاخیر کردی
فی الجمله پسر درین صنعت بر سر آمد و در زمان او کسی را با او مجال

حکایت
قزل ارسلان تخت داشت
سر گردن بالوند بر می‌نوشت

مقاومت نبود تا حدی که پیش ملک روزی گفته بود که
استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگی و حق تربیت است
اگر نه من بقوة از و کمتر نیم و بصنعت با او برابرم ملک را
آن سخن سخت آمد بفرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع
کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران
روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی که
اگر کوه روین بودی از جای برکندی استاد دانست که
جوان بقوت از و برتر است بدان بند که از وی نهان داشته
بود با وی در آویخت پسر دفع آن اندانست استاد از
زمین برداشت و بالای سر برد و گفت عزیز از خلق
برخاست ملک فرمود تا استاد را خلعت و نعمت دادند
پس پسر را ملامت کردند که با پرورده خویش دعوی
مقاومت کردی و بسر بردی گفت ای خداوند روی
زمین بزورآوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی
گیری دقیقه مانده بود و او از من دریغ داشته بود و امروز

بدان دقیقه بر من دست یافت استاد گفت از بهر چنین روز
نگه میداشتم که زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت
مده که اگر دشمن شود ظفر یابد نشنیده که چه گفت آنکه از
پرورده خویش جفا دید **قطعه** یا وفا خود نبود در عالم
یا مگر کس درین زمانه نکرد | کس نیاموخت علم تیر از من

حکایت درویشی مجرد بکوشه نشسته بود پادشاهی بر وی بگذشت
درویش از انجا که فراغ ملک قناعت است بر و التفاتی
نکرد سلطان از انجا که سطوت سلطنت اوست برنجید و گفت
این طایفه خرقه پوشان امثال حیوانند و هیچ اهلیت ندارند
و آدمیت در ایشان نیست وزیر نزدیکش آمد و گفت
ای جوانمرد سلطان روی زمین تو گذر کرد خدمتی نکردی
و شرط ادب بجای نیاوردی گفت برو سلطان را بگوی
توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت از و دارد دیگر
بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت
ملوک چنانچه گفته اند **بیت** پادشه پاسبان درویش است

که در اقامت نشان نکردم

حکایت پادشاه و درویشان

شنیدم که از پادشاهان غور
یکی پادشه خسته گرفتی ز ور
خران زر بار بر یکی بلعف
بروزی دو پیشش بدی صد هدف
چو فرمان سر نه سفله را روزگار
نهد بر دل تنگ درویش بار

چو بام فلک نقش بود و دیوار
شنیدم که باری بیوم شکار
برون تاخت بیدار و گرم تحریر
بشمشیر و گرز و سپر بر کمر
بیندخت خود را بشب دیده
بر آمد ز روی و ز پا فتاده

گرچه رامش بفرّ و دولت اوست | کوسفند از برای چوبان نیست
بلکه چوبان برای خدمت اوست | یکی امروز کام ران بینی
دیگری را دل از مجاهده ریش | روزگی چند باش تا بخورد
خاک مغز سر خیال اندیش | فرق شاهی و بندگی بر خاست
چون قضای نوشته آمد پیش | گر کسی خاک مرده باز کند
نشناسد توانگر از درویش | ملک را سخن درویش استوار

آمد گفت از من تمنایی بکن گفت از تو همی خواهم که دست از من بداری و دیگر زحمتم ندهی گفت مرا پند بده گفت شعر

دریاب کنون که نعمت بد است | کین دولت ملک میرود بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذالنون مصری رفت و همت خواست که روزگاری است که در خدمت سلطان مشغولم و بخیر نمی‌آید و از عقوبتش ترسان ذالنون بگریست و گفت اگر من خدایرا چنین ترسیدمی که تو از سلطان از جمله صدیقان بودمی قطعه

گر نه امید و بیم و راحت و رنج | پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدا بترسیدی | همچنان از ملک ملک بودی

Generated on 2022-03-07 19:26 GMT / https://hdl.handle.net/2027/mdp.39015079128537
Public Domain / http://www.hathitrust.org/access_use#pd

Digitized by
UNIVERSITY OF MICHIGAN

Original from
UNIVERSITY OF MICHIGAN

56

اگر من کردی کار خود برآیم
نباید چون تو دلداری بدستم
دو صد کافر بکعبه خانه دارند
من مسکین دو صد بت می پرستم
منم سعدی درین وادی نشسته
دعاگوی تو ام هر جا که هستم

Generated on 2022-03-07 19:26 GMT / https://hdl.handle.net/2027/mdp.39015079128537
Public Domain / http://www.hathitrust.org/access_use#pd

Digitized by UNIVERSITY OF MICHIGAN
Original from UNIVERSITY OF MICHIGAN

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای
ملک بموجب خشمی که ترا بر من است از آزار خود مجوی که این عقوبت
بر من بیک نفس بسر آید و بزهٔ آن تو جاوید بماند و گفت شعر

دوران بقا چو باد صبح ایکذشت — تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستم گر که بستم بر ما کرد — در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست

حکایت وزیران نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه
همی کردند و هر یکی از ایشان دیگرگونه رای همی زدند و ملک
همچنین پیر می اندیشید و اندیشه میکرد و بزرجمهر را رای ملک
اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند که رای ملک را چه مزیت
دیدی بر فکرت چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار
معلوم نیست و رای همگنان در مشیت حق است که صواب
آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیترست تا اگر خلاف آید
یا صواب بعلت آن متابعت او از معاتبت ایمن باشیم که

گفته اند بیت

خلاف رای سلطان رای جستن — زندگانی تلخ کردن بر خویشتن

بخون خویش باشد دست شستن ٭ اگر خود روز را گوید شبست این
بباید گفتن اینک ماه و پروین

حکایت شیادی کیسوان بافت یعنی من علویم و با قافله حجاز بشهری درآمد گفت که از حج می‌آیم و قصیدهٔ نیکوئیش ملک برد و دعوی کرد که من گفته‌ام از زندهای پادشاه که دران سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست دگری گفت من او را می‌شناسم پدرش نصرانی بود در ملاطیه بدانستند که شریف نیست و شعرش را بدیوان انوری یافتند ملک فرمود که بزنندش و نفی کردندش تا چندین دروغ در هم چرا گفت ای خداوند روی زمین سخنی ماندست در حدمت بگویم اگر راست نباشد مرعقوبت که فرمایی سزاوارم گفت

قطعه

بگوی غریبی گرت ماست پیش ٭ شاورد
دو پیمانه آبست و یک حبه دوغ ٭ گر از بنده لغوی شنیدی مرنج
جهان گشته بسیار گوید دروغ ٭ ملک را خنده گرفت و گفت

ازین راست تر سخن تا عمر اوست نگفته است بفرمود تا آنچه

مأمول بود مهیا دارند و بدل خوشی برود **حکایت**
آورده اند که یکی از وزرای ملک بزرد دستان رحمت
آوردی اتفاق بخطاب ملک گرفتار آمد همکنان در موجب
استخلاص سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت کردند
و بزرگان دیگر سیرت نیک او بپادشاه گفتندی تا ملک از سر
خطای او درگذشت صاحب دلی برین اطلاع یافت و گفت **قطعه**

تا دل دوستان مستآزار — بوستان پدر فرو خفته
نچشد یک نیکخواه ما را — هر چه رخت سراست سوخته به
باید اندیشه هم نکویی کن — دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده و
گفت فلان سرهنگ زاده مرا دشنام داد هارون
ارکان دولت را بخواند و گفت جزای چنین کس چه باشد
یکی اشارت بکشتن و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره
هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی نویسنده
دشنامش ده چندانکه از حد نگذرد پس آنکه ظلم از طرف

تو باشد و دعوی از قبل خصم **قطعه** نه مرد است آن نبرد یک حرد

که با پیل دمان پیکار جوید — بلی مرد آنکس است از روی تحقیق
که چون خشم آیدش باطل نگوید — یکی را زشت خویی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام — بترزانم که خواهی گفتن آنی
که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت با طایفهٔ بزرگان

بکشتی در نشسته بودیم و زورق در پی ما غرق شد و دو برادر بگرداب در افتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دو را که بهر یکی ترا پنجاه دینار بدهم ملاح در آب رفت و یکی را برهانید دیگری هلاک شده بود گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر کردی و در آن دگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و سببی دیگر هست گفتم آن سبب چیست گفت میل خاطر من برهانیدن این یکی بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده بودم این جوان مرا بر شتری نشاند از دست آن دیگر گرگی تا زیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق صدق الله تعالی من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها

تا توانی درون کس مخراش | کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند بزار | که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی باری این توانگر گفت برادر درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن خلاص شوی گفت تو چرا کار نکنی از ذلت خدمت کردن رستگاری یابی

خردمندان گفته اند که بیت

که کمر شمشیر زرین بستن | نان خود خوردن و نشستن به
بدست آبک تفته کردن خمیر | بازدست بر سینه پیش امیر
عمر گران مایه درین صرف شد | تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز | تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت کسی مژده پیش نوشیروان عادل آورد و گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا گذاشت

اگر بمرد عدو شاد مانی نیست | که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی از حکما در بارگاه کسری بمصلحتی در سخن گوشیدند

بوزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود سوال کردند
که شما نیز چه سخنی نمیگویید گفت از برای آنکه وزیران
بر مثال اطبا اند و طبیب داروهای جز مستقیم را پسندیم که
رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد

چو کاری بی فضول من برآید	مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاه است	اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت هارون الرشید را که چون ملک دیار مصر مسلم شد
گفت بخلاف آن طایفه که بغرور ملک مصر دعوی خدایی
کردند بخشم این مملکت مگر بخسیس ترین بندگان بنده سیاهی
داشت نام او خصیف ملک مصر را بوی ارزانی داشت
آورده اند که عقل و درایت او تا حدی بود که طایفه حرامیان
مصر شکایت آوردند که پنبه کشته بودیم بر کنار نیل و باران
بی وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کشتن تا بتاه نشدی

حکیم درویش گفت بیت	اگر دانش بروزی در فزودی
زیادان تنگ روزی تر نبودی	بنادانان چنان روزی بیاسای

که دانا اندران حیران بماند | بخت و دولت بکاردانی نیست
جز بتایید آسمانی نیست | او فتاده است در جهان بسیار
بی تمیز ارجمند و عاقل خوار | کیما گر بغصه مرده و رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج | حکایت یکی از ملوک را کنیزکی

ختنی آورده بود خواست تا در حالت مستی با او جمع شود
کنیزک مما نعمت کرد ملک در خشم شد و مر او را بغلام
سیاهی بخشید که لب زیرینش از پرده بینی در گذشته
و زیرینش از گریبان فرو هشته هیکلی بود که صخر جنی از
طلعت او بر میدی و عین القطر از بغلش بگندیدی بیت

تو گویی تا قیامت زشت رویی | بر و خیمت و بر یوسف نکویی
شخصی نخچان کریه منظر | کز زشتی او خبر توان داد
آنکه بغلی نعوذ بالله | مردار بآفتاب مرداد

آورده اند که سیاه را دران مدت نفس طالب بود
و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت
تا بامداد آن ملک کنیزک را جست و نیافت حکایت گفتند

بخشم گرفت فرمود تا کنیزک را با سیاه استوار بندند
و از بام جوسق بقعر خندق در اندازند یکی از وزرای
نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت ای خداوند
سیاه بیچاره را درین گناهی نیست که سایر خدمتکاران
بنوازش خداوندی متعودند ملک گفت اگر در مفاوضه
او شبی تاخیر کردی چه شدی که من او را فرمودن از صحبت
کنیزک دلداری کردمی گفت ای خداوند آنچه تو فرمودی
معلوم است ولیکن نشنیده که گفته اند قطعه

تشنه سوخته در چشمه روشن نرسید	تو مپندار که از پیل دمان آید شد
ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان	عقل باور نکند کز رمضان آید شد

ملک را این لطیفه پسندید و آمد و گفت اکنون سیاه را
بتو بخشیدم کنیزک را نزاجیت گفت کنیزک را هم بسیاه
بخش که نیم خورد او هم او را شاید قطعه

هرگز آزاد بدوستی نپسند	که رود جانی با پسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال	نیم خورد دهان گزیده

دست سلطان دیگر کجا پیند | چون بسر کن در افتاد ترنج
تشنه دل کی بخواهد آب زلال | کوزه بگذشته بر دهان سلنج

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر از تو بیشتر بود و چنین فتح میسر نشد گفت بعون خدای عز و جل هر مملکتی را که بگرفتم رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان جز بنیکی نبردم

بزرگش نخوانند اهل خرد | که نام بزرگان بزشتی برد
این همه هیچست چون می بگذرد | تخت و دار و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن | تا بماند نام نیکت پایدار

باب دوم در اخلاق درویشان حکایت

یکی از بزرگان گفت پارسایی را چگویی در حق فلان عابد که دیگران بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهر پارسا بینی و در باطن نیز اعتقاد کن چرا که بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش عیب نمی دانم قطعه

هر کرا جامه پارسا بینی | پارسا دان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهادش چیست

محتسب را درون خانه چه کار

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه نهاده و روی بر زمین می مالید و همی نالید و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانایی که از ظلوم و

جهول چه آید که ترا شاید قطعه

عذر تقصیر خدمت آوردم
که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند
عارفان از عبادت استغفار
عابدان جزای طاعت خواهند

و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت و بدریوزه آمده ام نه تجارت شعر

اصنع لی ما انت اهله
ولا تفعل بنا ما نحن اهله

بر در کعبه سائلی دیدم
که همی گفت و میگریستی خوش

من نگویم که طاعتم بپذیر
قلم عفو بر گناهم کش

حکایت عبد القادر گیلانی رحمة الله علیه را دیدند که در حرم کعبه روی بر حصا نهاده بود و همی گفت ای خداوند ببخشای و اگر مرا نه مستوجب عفو تم در قیامت نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم گفت قطعه

روی بر خاک عجز میکویم | سر بحسرت که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم | هیچت از بنده یاد می آید

حکایت دزدی بخانهٔ پارسایی در آمد چندانک طلب کرد چیزی نیافت دل تنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نگردد **قطعه**

شنیدم که مردان راه خدای | دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام | که با دوستانت خلافست و جنگ

حکمت مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانکه در پشت

عیب گیرند و پشت بشکنند | در برابر چو گوسپند سلیم
وز قفا همچو گرگ مردم خوار | هر که عیب دیگران پیش تو آورد دو
پیکان عیب تو پیش دیگران خواهد برد | **حکایت** تنی چند از رندگان

متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم و اخلاق بزرگان دور است روی از مصاحبت مسکینان بگردانیدن و فایده دریغ داشتن من در نفس خویش این قدر قوت و سرعت همی شناسم که در خدمت

یاران یار شاطر باشم نه یار خاطر — ان لم اکن اکب المواشی

اسعی لکم حامل الغواشی — یکی زان میان گفت ازین سخن

که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان

برآمده و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد **بیت**

چه دانند مردم که در جامه کیست — نویسنده داند که در پایه چیست

وزانجا که سلامت حال درویشانست گمان فضولش نبردند

و بیاری قبولش کردند **مثنوی** صورت حال عارفان و لوتیست

این قدر بس که روی در خلق است — در عمل کوش و هرچه خواهی پوش

تاج بر سر نه و علم بر دوش — زاهدی در پلاس پوشی نیست

زاهد پاک باش و اطلس پوش — ترک دنیات شهوت است و هوس

پارسایی نه ترک خرقه و پوست — در کژ افتد مرد باید بود

بر مخنث سلاح و جنگ چه سود — روزی تا شب رفته بودیم

و شبانگه بپای حصاری خفته که دزدی بی توفیق ابریق رفیق

برداشت که بطهارت میرودم او خود بغارت میرفت **بیت**

پارسایی که جامه در بر کرد — جامه کعبه را حمل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد برجی برفت و درجی
بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک دل مبلغی راه رفته بود
و رفیقان بی گناه خفته بامدادان همه را بقلعه درآوردند و بسیار
بزدند و بزندان بردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتم و طریق عزلت
در پیش گرفتم که السلامة فی الوحدة **نظم** چو از قومی یکی بیدانشی کرد

نه که را منزلت ماند نه مه را | ندیدستی که گاوی در علف زار
ببالایدیم گاوان ده را | گفتم سپاس و منت خدایرا که

از فواید ایشان محروم نماندم اگرچه بصورت از صحبت ایشان
جدا افتادم اما بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و این
امثال مرا در همه عمر نصیحت و دایم بکار من جمع آمد **بیت**

بیک ناتراشیده در مجلسی | برنجد دل هوشمندان بسی
اگر بر گه پر کنند از گلاب | سگی در وی افتد شود منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی شد چون بطعام بنشستند
کمتر از آن خورد که معهود او بود و چون بنماز برخاستند
بیشتر از آن گزارد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق او زیادت کند

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی | کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خویش آمد سفره خواست تا تناول کند پسری داد صاحب فراست گفت ای پدر بمجلس سلطان کم طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکرده که بکار آید

قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست | عیبها را گرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور | روز درماندگی بسیم دغل

حکایت

یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز تا شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نهاده و متصحف عزیز بر کنار گرفته و طایفه بر گرد ما خفته پدر را گفتم از میان یکی سر بر نمی دارند که دو گانه از برای بیگانه بگزارند چنان بخواب غفلت رفته اند که گویی نخفته اند که مرده اند گفت جان پدر اگر تو نیز بخفتی از آن به که در پوستین خلق افتی

قطعه

نه بیند مدعی جز خویشتن را | که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی نبخشند | نه بیند هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت

حکایت یکی را از بزرگان در محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه همی کردند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم

کفیت اذی ما بین بعد محاسنی ... علانیتی هذا ولم تدر ما باطنی
شخصم بچشم عالمیان چون منظر ... وز خبث باطنم سر مخجلت فتاده بیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق ... تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صلحای جبل لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او مشهور بجامع دمشق درآمدم و بر کنار برکه کلاه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت بسیار از آنجا خلاص یافت چون از نماز بپرداخت یکی از جملهٔ اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت باشد بگویم گفت بگوی گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب رفتی که قدمش تر نشدی امروز چه حالت بود که درین قاعت آب از هلاکت چیزی نمانده بود گفت نشنیدی که سید عالم علیه السلام گفتندی لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی چنین نمود که بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی

مشاهده الابرار بین التجلی والاستتار می نماید و میر باینبیت

دیدار می نمایی و پرهیز میکنی | باز از خویش و آتش ما تیز میکنی
اشاهد من اهوی بغیر وسیلة | فیلحقنی شان اضل طریقا
یؤج ناراً ثم یطفی برشته | لذاک ترانی محرقاً وغریقا
یکی پرسید ازان گم کشته فرزند | که ای روشن روان پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی | چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست | دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینم | گهی بر پشت پای خود نبینم
اگر درویش بر حالی بماندی | سر دستار او عالم برفشاندی

حکایت در جامع بعلبک وقتی کلمه همی گفتم با جماعتی افسرده دلان مرده ره از عالم صورت بمعنی نبرده دمدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در نمیزند تر ایشان اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آیینه داری در محله کوران لیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز و در معانی این آیت که ونحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجای رسانیدم که میگفتیم

دوست نزدیکتر از من بمن است | وین مشکل که من ازو دورم

چکنم با که توان گفت که او | در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضلهٔ قدح در دست که روندهٔ
برکنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر کرد نعرهٔ بزد که دیگران
در موافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس بجوش گفتم سبحان الله
دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور **بیت**

فهم سخن چون نکند مستمع | قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار | تا بزند مرد سخن گوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند سر نهادم
و شتربان را گفتم که دست از من بدار **نظم** پای مسکین پیاده چند رود

گر تحمل ستوده شد نخیتی | تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد ار بجهتی | **حکایت** گفت ای برادر حرم در

پیش است و حرامی در پس و گرفتی مردی و اگر رفتی جان بسلامت
بردی **بیت**

شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت | خوش است زیر مغیلان براه با دیده خفت

حکایت پارسایی را دیدند که
برکنار دریا زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد و مدتها

دران رنجور بودی و شکر خدای عز و جل علی الدوام گفتی تا ازو
پرسیدند که شکر بچه میگویی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی

اگرم زار بکشتن دهد آن یار عزیز | تا نگویی که دلم از غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد | که وی آزرده شد از من غم آنم باشد

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید
حاکم بفرمود که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من
او را بحل کردم گفتا بشفاعت تو امر حد شرع فرو نتوان گذاشت
گفت آنچه فرمودی راست است فرمودی لیکن هر که از مال وقف
چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید والفقیر لا یملک شیئا هرچه
درویشانراست وقف محتاجانست حاکم دست ازو بداشت
پس ملامت کردند و گفتند که جهان تو تنگ آمده بود که
دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده
که گفته اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب بیت

چون بسختی در بمانی تن بعجز اندر مده | دشمنانرا پوست بر کن دوستانرا پوستین

حکایت یکی از پادشاهان پارسایی را دید و گفت هیچت از ما یاد

بچه کار آیدت ز گل طبقی
از گلستان من ببر ورقی

Generated on 2022-03-07 19:26 GMT / https://hdl.handle.net/2027/mdp.39015079128537
Public Domain / http://www.hathitrust.org/access_use#pd

Digitized by UNIVERSITY OF MICHIGAN
Original from UNIVERSITY OF MICHIGAN

Generated on 2022-03-07 19:26 GMT / https://hdl.handle.net/2027/mdp.39015079128537
Public Domain / http://www.hathitrust.org/access_use#pd

Digitized by
UNIVERSITY OF MICHIGAN

Original from
UNIVERSITY OF MICHIGAN

می آید گفت بلی هرگه که خدا را فراموش میکنم از تو یاد می آید بیت

هر سود و دانکس ز بر خویش براند | وانرا که بخواند بدر کس نه داند

حکایت یکی از جمله صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی را در دوزخ پرسیدند که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه که مردم خلاف آن می پندارند گفت این پادشاه با محبت درویشان در بهشت و آن پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ است قطعه

دلقت بچه کار آید تسبیح و مرقع | خود را ز علمهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشت نیست | درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم معلومی نداشت خرامان همی رفت و میگفت بیت نه با شتری سوارم نه بشهر بر نزارم

نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم | غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم | اشتر سواری کفتش ای درویش

کجا میروی باز گرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بمنزلگه محمود رسیدیم توانگری را اجل فراز آمد و

درویش بیامد ببالینش و گفت ما بسختی نمردیم و تو بدبختی بمردی

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست	چون روز شد او بمرد و بیمار برست
ای بسا اسب تیز رو که بماند	که خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستان را	دفن کردند و رنجور خورده بمرد

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد عابد اندیشه کرد و گفت داروی بخورم تا ضعیف شوم اعتقاد در حق من زیادت کنند آورده اند که دارو قاتل بود چون بخورد بمرد قطعه

آنکه چون بسته دیدمش همه مغز	پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق	پشت بر قبله میکنند نماز
چون نبین خدای خویش خواند	باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی را در زمین یمن دزدان بزدند و نعمت بی کران ببردند بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و پیغمبر را بشفیع کردند و

هیچ فایده نداشت بیت	چو پیر و زشت در دزد تیره روان
چه غم دارد از گریه کاروان	لقمان حکیم اندران کاروان بود

یکی گفتش از کاروانیان که مگر اینان را نصیحتی کنی و موعظه بلوی

باشد که طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد که چندین
مال و نعمت ضایع کنند دریغ کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن بیت

آهنی را که موریانه بخورد | نتوان داد و بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ | نرود میخ آهنین در سنگ
همانا که جرم از طرف ماست | بروزگار سلامت شکستگان باب
که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند | چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی
بده و گرنه بستم گر بزور بستانند

حکایت چندانکه مرا شیخ

ابو الفرج ابن جوزی رحمة الله علیه ترک سماع فرمودندی
و بخلوت و عزلت اشارت کردندی عنفوان شبابم غالب
آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی چند بزمی
و از سماع و مجالست خطی برگرفتمی و چون نصیحت شیخ آمد
می گفتمی شعر قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را
محتسب گر می خورد معذور دارد دست را تا شبی بجمعی
برسیدم و دران میان مطربی دیدم بیت

گوئی که جان سیکپلد نغمه سازش | ناخوشتر از آواز مرگ پدر آوازش

حکایت

کاهی انگشت حریفان از و در گوش و کاهی بر لب که خاموش

یهاج الی صوت الاغانی لطیبها	وانت مغن ان سکت تطیب
نه پند کس اندر سماعت خوشی	مگر وقت رفتن که دم در کشی
چون در آواز آمدان بطسرای	کد خدا را گفتم از بهر خدای
زیستم در گوش کن تا نشنوم	یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شب را بچند محنت بروز آوردم بیت

نمیداند که چند از شب گذشت است	مؤذن بانگ بی هنگام برداشت
که یکدم خواب در چشمم نگشتست	بامدادان بحکم ترک دستاری

از سر و دستاری از کمر بگشادم و پیش مغنی بنهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق وی خلاف عادت دیدند و بر خفت عقل من حمل کردن نهفته بخندیدند یکی زان میان تعریض دراز کرد و ملامت کردن آغاز کرد که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی که خرقه مشایخ را بچنین مطربی دادن که در همه عمرش درمی بر کف و قراضه در دف ندیده است بیت

مطربی دور از این خجسته سرای | کس دو بارش ندیده در یک جای
راست چون بانگش از دهن برخواست | خلق را موی بر بدن برخواست
مرغ ایوان ز هول او برمید | مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت این مرد ظاهر شد گفت مرا نیز بر کیفیت آن واقف گردان تا همچنین تقرب نمایم و بمطایبه که کردم استغفار گویم گفتم بلی بعلت آنکه شیخ احلم بارها بترک سماع فرموده است و مواعظ بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده تا امشب که طالع میمون و بخت همایون مرا بدین بقعه ره بری کرد تا بدست این مطرب توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع نگردم **نظم** آواز خوش از کام و دهان لب شیرین

گر نغمه کند و زنکند دل بفریبد | ور پرده عشاق و صفاهان و عراق
از حنجره مطرب ناساز نبیند | **حکایت** لقمان را گفتند ادب از که

آموختی گفت از بی ادبان که هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از آن پرهیز کردم **قطعه**

گر از چندی بگیرد صاحب هوش | نگوید از سر بازیچه حرفی
وگر صد بار حکمت پیش نادان | بگوید از سر بازیچه حرفی

بخوانند آیدش باریچه در گوش **حکایت** عابدی را حکایت کنند که
شبی ده من طعام بخوردی و تا بسحر در نماز بودی صاحب دلی شنید و
گفت اگر نیم من طعام بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی **قطعه**

اندرون از طعام خالی دار	تا درون و نور و معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن	که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گم شده را در منای چراغ توفیق فراراه
داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد بیمن قدم درویشان و صدق
نفس ایشان زمایم اخلاقش به محامد مبدل شد دست از هوا و هوس
کوتاه کرد و زبان طلحان در حق او همچنان دراز که بر قاعدهٔ
اول است و زهد و صلاحش بمقول ابن تقریب گفت **بیت**

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای ولیک می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت آورد و
گفت از زبان مردم برنجم پیر جوابش داد که شکر کن که شکر این
نعمت چه گونه گذاری که بهتر از آنی که پندارندت **قطعه**

چند گویی که بد اندیش و حسود	عیب جویان من مسکین اند

کر بخون ریختنم رخ نزند | که به بدخاصیتم بنشیند
نیک باشی و بدت خوانند خلق | به که بد باشی و نیکت بینند

ولیکن مرا که حسن ظن خلایق در حق من زیاده است و من در عین نقصان روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن بیت

نکو سیرت و پارسا بودمی | اگر آنچه می گفتمی کردمی
انی لمستر من عین جیرانی | والله یعلم اسراری و اعلانی
در بسته بروی خود ز مردم | تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب | دانای نهان و آشکارا

حکایت پیش یکی از کبار مشایخ گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داده است گفت بصلاحش حمل کن بیت

تو نیکو روش باش تا بدسگال | بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بر بط کند مستقیم | کی از دست مطرب خروشد که شمال

حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودیم و سحر بر کنار بیشه خفته شوریده که دزدان کاروان همراه ما بود سحر گاهان نعره بزد و راه بیابان گرفت و یکنفس آرام نیافت چون

روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش
درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غولان در آب و بهایم
از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد که همه در تسبیح و من بتقلید حضرت

دوش مرغی بصبح می‌نالید — عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را — مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا — بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست — مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طایفهٔ جوانان صاحب دل همدم من
بودند و هم قدم و قهناز مرغزه بگردندی و بیتی محققانه برگفتندی
و عابدی بر سبیل منکر حال درویشان و بیخبر از حال ایشان بر رسیدم
بجملهٔ بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی
بزد و فریادی برآورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را
دیدم که برقص اندر آمد و عابد را سخت بینداخت راه صحرا گرفت
و برفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و در تو اثر نمی‌کند بیت

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری — تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری

اشتر بشعر عرب در حالت طرب — گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
وعند هبوب الناشرات علی الحمی — تمیل غصون البان لا الحجر الصلد
بذکرش هر چه بینی در خروش است — دلی داند درین معنی که گوش است
نه بلبل گلش تسبیح خوانست — که هر خاری بتسبیحش زبانست

حکایت یکی از ملوک مدت عمرش سپری شد و قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامداد آن نخستین کسی که از در شهر درآید تاج شاهی بر سر وی نهید و تفویض مملکت بدو کنید اتفاق کسی که درآمد گدایی بود که همه عمر وی لقمه اندوخته بود و خرقه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک را بجای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند و مدتی ملک راند تا بعضی امرا دولت گردن از طاعت او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و بر طرف بلاد از تصرف او بدر رفت تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین وی بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبت بدیدش گفت الحمد لله منت خدای را عز و جل که کلت از خار برآمد و بخت بلند

حکایت در جواهر دی حاتم

شنیدم در ایام حاتم که بود — بخیل اندرش شهره در پای چوب
صباحی که بر تخت شیر فلک — کرد از پیش زرین زمانه سجود
تکاپوی اندر بیابان گذشت — تو گفتی که ابر بیابان نوورد
یکی سیل ارقام یاقوت سرخ — کرد از پیش زر بادی چو گرد
ز اوصاف حاتم بر او بوم — کمنشه رجی بسی سلطان روم
کریمی که در کرم مردیست — چو ابر بهاری در گرم مردیست
چو ابر بهاری در گرم مردیست — بیابان نوردی چو کشتی بر آب
گیا لالی کی ز فتی عقار — بیل پیشکورد ز ناچیز کنز شاه
کدو عوی نجالت بود بی گوه — بمن از حاتم آن آب پاشی نداد
بجا آیم گر او مکرمت کرد و — بدانم که در روی شکوه چیست
وگر رد کند بانگ طبل نیست — رسول سر منه عالم بطی
دوان کرد و دو مرد و عمر او دیر — بحاتم آمد و حاتم آمد

رهبری کرد و اقبال و سعادت یاوری تا بدین پایه رسیدی
ان مع العسر یسری شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده است و
درخت وقت برهنه است گفت ای عزیز تعزیتم گوی که جای تهنیت است
انکه تو دیدی غم نانی داشتم امروز تشویش جهانی **نظم**

اگر دنیا نباشد در هندیم — و اگر باشد بهرش پای بندیم
بلای زین جهان آشوب بهتر نیست — گر رنج خاطرست از رست
مطلب گر توانگری خواهی — جز قناعت که دولتی است سهی
گر سیمی زر بدامن افشاند — تا نظر در ثواب او نکنی
از بزرگان شنیده ام بسیار — صبر درویش به که شکر غنی
اگر بریان کند بهرام گوری — نه چون پای ملخ باشد زموری

حکایت ابو هریره رضی الله عنه هر روز بحضرت رسول می آمد
رسول صلی الله علیه و سلم فرمودند یا ابا هریره زرنی غبا تزدد حبا
یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود و صاحب دلان گفته اند بدان
خوبی که آفتابست نشنیدیم که کسی او را دوست گرفته باشد از برای
انکه هر روز می توان دیدن مگر در زمستان که محجوبست و محجوب **قطعه**

Generated on 2022-03-07 19:26 GMT / https://hdl.handle.net/2027/mdp.39015079128537
Public Domain / http://www.hathitrust.org/access_use#pd
Digitized by UNIVERSITY OF MICHIGAN
Original from UNIVERSITY OF MICHIGAN

بدیدار مردم شدن عیبست — ولیکن بخندید آنکه گوید بس
اگر خویشتن را ملامت کنی — ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکی را از بزرگان بادی در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت پس بی اختیار از و صادر شد گفت ای دوستان مرا درین چه کردم اختیاری نبود و بنده بر من نتوانند و راحتی بدرون من رسید شما هم بگرم معذور فرمایید که گفته اند

شعر

شکم زندان بادست ای خردمند — ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل — که باد اندر شکم باریست بد دل
حریف گران جان ناسزاوار — چو خواهد شدن دست پیش مدار

حکایت روزی از صحبت یاران دلم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم و در خندق با جهودانم بکار گل بداشتند یکی از روساء حلب که سابقه در میان ما بود مرا دید و بشناخت گفت فلان این چه حال است گفتم چه گویم **بیت**

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت — که از خدایم نبودی بگیری و داشت

قیاس کن که چه حالم بود در ساعت | که در طویله نامردمم بباید ساخت
پای در زنجیر پیش دو پستان | به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم خلاص داد و
با خویشتن بحلب آورد و دختری داشت بنکاح من در آورد مدتی
برآمد دختر بدخویی و ستیزه رویی و نافرمانی و داری و زبان درازی
کردن گرفت و عیش مرا منغص گردانید **نظم**

زن بد در سرای مرد نکو | هم درین عالم است دوزخ او
زینهار از قرین بد زنها | وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدر من ترا از قید
فرنگ بده دینار باز خرید گفتم بلی من آنم که پدرت بده دینار
از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست توام گرفتار کرد **شعر**

شنیدم کوسپندی را بزرگی | رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید | روانی گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی | چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابد را پرسید که اوقات عزیزت

چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات و در سحر دعای حاجات
و همه روز در بند خراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم
گشت فرمود تا وجه کفاف وی معین دارند و بار عیال از دل او
بردارند

شعر

ای گرفتار پای بند عیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت
دیگر آزاد کی بمند خیال
همه روز اتفاق می سازم
بازت آرد ز سیر در ملکوت
شب چو عقد نماز می بندم
که بشب با خدای پردازم

حکایت یکی از متعبدان در پیشه زندگانی کردی و برگ درختان
خوردی پادشاهی بحکم زیارت بنزدیک وی رفت و گفت اگر
مصلحت بینی بشهر از برای شما مقامی بسازم که فراغ عبادت
ازین دست دهد و دیگران هم به برکت انفاس مبارک شما مستفید
شوند و بصالح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن در حد قبول
نیامد و روی برتافت یکی از وزیران نزدیک رفت و گفت
پاس خاطر ملک را روا باشد که چند روزی بشهر اندر آیی و کیفیت حال
مقام کنی پس اگر صفای وقت عزیز را از صحبت اغیار کدورتی

باشد اختیار رباتی است آورده اند که عابد بشهر اندر آمد و بستان
سرای خاص ملک را برای او پرداختند مقامی بغایت

دلکشای و روان اسای مثنوی

سنبلش همچو زلف محبوبان	گل سرخش چو عارض خوبان
شیرناخورده طفل دایه سنوز	همچنان از نهیب بر دعجوز
علقه بالشجر الاخضر نار	وافانین علیها جلنار
روی پیش و پستاد شعر	ملک در حال کنیزکی خوب

ملایک صورتی طاوس پرسی
وجود پارسایان را شکیبی
الجمال و لطیف الاعتدال
وهو ساق یری و لا یسقی
همچنان کز فرات مستسقی

که بعد از دیدنش صورت ببندد
وهمچنین در عقبش غلامی بدیع
ملک الناس حوا اعطشا
دید از دیدنش نکشتی سیر
عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت

وکسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم خوردن و حلاوات
تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته اند
زلف خوبان زنجیرپای عقل است و دام مرغ زیرک شعر

در سر کار تو کردم دل و دین باختش مرغ زیرک بحقیقت منم امروز ولی

فی الجمله وقت مجموع او به زوال آمد چنانک شعر

هر که هست از فقیه و پیر و مرید وز زبان او ران پاک نفس
چون بدنیای دون فرو دارد بعمل در بماند پای بپس

چون ملک بدین او رغبت کرد عابد را از میات و اهل
بگردیده و سرخ و سفید برآمده و فربه شده و بالش دیبا
تکیه زده و غلام پری پیکر بمروحه طاوسی بالای سر استاده
بر سلامت حالش شادمانی از سر دری سخن گفتند
تا ملک بانجام سخن گفت چنین که من این هر دو طایفه را
دوست میدارم در جهان کس ندارد یکی علما را و دیگر
زهاد را و وزیری که با وی بود فیلسوف جهاندیده حاذق
بود گفت ای خداوند شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه
نکویی کنی علما را زر بده تا دیگر نخوانند و زاهد را از احتیاج
مده تا زاهد بماند قطعه

خاتون خوب صورت پاکیزه روی را نقش و نگار و خاتم فیروزه کو بباش
درویش نیک سیرت فرخنده رای را در پیش نیک سیرت فرخنده رای را

حکایت

یکی را شرم گشت از راحله
شبانگه بگردید در قافله
زنم خیمه بر سمه دم بر پیش
بتاریکی آن راه شبنای بیش
چو امیر مردم کاروان
شنیدم که میگفت با ساربان
مرا نیک پیش آمد هم لقمه او
نوازنده از برای دیگر بار
نوازنده از برای دیگر بار
کسی باشد که روزی بر دری بر
نوازنده از برای دیگر بار
نوازنده از برای دیگر بار

نان باط و لقمه دریوزه گو بساش | تا صرامست و دیگرم باید
گر نخواهند زاهدم شاید

حکایت مطابق این سخن

پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت مرا دمن
برآید چندین درم دهم زاهد انرا که حاجتشان برآید
و تشویش خاطرشان برود بعد از چند روز حاجتش برآمد
یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تا صرف کند بر زاهدان
گویند غلام عاقل و هشیار بود همه روز بگردید و شبانگاه
باز آمد و درمها را پیش ملک بر زمین نهاد و گفت زاهدان را
چندانکه طلب کردم نیافتم ملک گفت این چه حکایتست آنچه
من میدانم درین ملک چهارصد زاهد اند گفت ای خداوند
جهان آنکه زاهد است نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست
ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق خداپرستان
ارادت و اقرار است مر این شوخ دیده را انکار و عداوت

وحق بجانب اوست | زاهد که درم گرفت و دینار
زاهدتر از و دگر بدست آر

بیت

حکایت یکی از علمای راسخ را

پرسیدند که چه گویی در نان وقف گفت اگر نان از برای
جمعیت خاطر می‌ستاند حلال است و اگر جمع کردن نان
می‌ستاند حرام است **نظم** نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند
صاحب دلان نه کنج عبادت برای نان **حکایت**
درویشی بمقامی در آمد که صاحب آن بقعه مردی کریم النفس
بود طایفهٔ از اهل فضل و بلاغت در صحبت او بودند و هر
یکی بدله و لطیفه همی گفتند درویش راه بیابانی کرده و مانده
شده و چیزی نخورده بود یکی از آن میان بطریق ظرافت
گفت ترا هم چیزی باید گفت گفت مرا چون دگران فضل و
دانش نیست و چیزی نخوانده‌ام بکیست از من قناعت
کنید همگنان برغبت گفتند بگوی گفت **شعر**
من گرسنه‌ام در برابرم سفرهٔ نان ٭ همچون عنبرم بر در حمام زنان
یاران نهایت عجز او را بدانستند و سفره پیش آوردند
صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم
کوفته همی کنند درویش سر بر آورد گفت **نظم**

گوفته بر سفرهٔ من گو مباش	گوفته را نان چو بین گوفتست

حکایت مریدی پیرش را گفت چه کنم که مرا از خلایق تنفر است از بس که بزیارت من می آیند و اوقات مرا از ترد و ایشان تشویش همی باشد گفت هرچه درویشانند مر ایشان را وام بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردد **نظم** ٭ گر گدا پیش و لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع برود تا در چین **حکایت** فقیهی پدر را گفت که ازین سخنان دل آویز که متکلمان میگویند در من اثر نمیکند بحکم آنکه می بینم مر ایشان را کرداری موافق گفتار **شعر** ٭

ترک دنیا بمردم آموزند	خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس	هرچه گوید نگیرد اندر پس
عالم آنکس بود که بد نکند	نه بگوید بخلق و خود نکند

آیت اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم **بیت** ٭

عالم که کامرانی و تن پروری کند	از خویشتن کمست گرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر مجرد این خیال باطل نشاید روی از نصیحت

ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن
و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو
نابینایی که شبی در وحل افتاده بود و میگفت ای مسلمانان
چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید گفت تو که
چراغ نه بینی بچراغ چه بینی و همچنین مجالس واعظ چون
کلبه بزازانست انجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا
تا ارادتی نیاوری سعادتی نبری شعر

گفت عالم بگوش جان بشنو	ور نماند بگفتنش کردار
باطل است آنکه مدعی گوید	خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش	ور نباشد پند بر دیوار

عالمان بعلم مردم را باراه میخوانند و عابدان بعمل قطعه

صاحب دلی بمدرسه آمد ز خانقاه	بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود	تا اختیار کردی ازان این فریق را
گفت آن کلیم خویش برون میبرد ز موج	وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر رای مست خفته بود و زمام اختیار از دست

حکایت وزیر سلطان محمود
جوانی بیک کرم کرد و بود
تنا ی تیری بر آورد و بود
بجز می گرفت آسمان تا بهش
دستار سلطان بگشتن کشش
تماشا پوی سگان و عوغای عام
تماشا کنان بر در و کوی بام
چو دید از نور آشوب در شیب
چو از اینگونه کال تشمن آسیب
دلش بود از دیدن آن بخشت
که روزی دل آزرده بود و درشت
بر آورد زاری که سلطان بود
جهان ماند و خوی پسندیده بود
بهم ریخت بود و دست در بند
نشستند بزرگان و آخر بند
بفریاد از ان شان برآمد خروش
چو دید از ان شان برآمد خروش
چو دید از ان شان برآمد خروش
چو دید از ان شان برآمد خروش

رفته عابدی بروی گذر کرد و گفت آیه واذا مروا باللغو مروا کراما

اذا رایت آشنا کن سایر او حکما	یا من یفتح امری ان لا تمر کراما
متاب ای پارسا روی از گنه کار	ببخشایند یکی در روی نظر کن
اگر من ناجوانمردم نکو دار	تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طایفهٔ رندان بخلاف درویشان بدر آمدند و سخنان ناخوش و بگفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بی طاقتی پیش پیر طریقت بردند گفت که چنین حالی رفت پیر گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوة تحمل نکند مدعی است و خرقه بروی حرام است نظم

دریای فراوان نشود تیره بسنگ	عارف که برنجد تنک آبست هنوز
گر گزندت رسد تحمل کن	که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست	خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت منظومه

رایت و پرده را خلاف افتاد	این حکایت شنو که در بغداد
گفت پارهٔ از طریق عتاب	رایت از رنج راه و رنج و رکاب
	من تو مرد و خواجه تاشانیم

بندهٔ بارگاه سلطانیم — من ز خدمت دمی نیاسودم
گاه و بیگاه در سفر بودم — تو نه رنج آزموده نه حصار
نه بیابان و باد و گرد و غبار — قدم من بسی بیشتر است
بس جراغت تو بیشتر است — تو بر بندگان مه روی
با غلامان یاسمن بویی — من فتاده بدست شاگردان
بسفرهای بند و پیر کردان — گفت من سر بر آسمان دارم
نه چو تو سر بر آسمان دارم — هر که بیهوده گردن افرازد
خویشتن را بگردن اندازد — رسعدی افتاده ایست آزاده
کس نیاید بجنگ افتاده — حکایت یکی از صاحب دلان زور

از ناییی را دید بهم برآمده و کف بر دماغ انداخته گفت
چه حالتست گفتند فلان دشنام دادش گفت این فرومایه
مدار من سنگ بمی دارد و طاقت یک سخن نمی آرد بیت

لاف سپهر بجنگی و دعوی مردی مکن — عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن — مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی
اگر خود بر درد پیشانی پیل — نه مردست آنکه در روی مردمی بنمایی

بنی آدم سرشت از خاک دارد | اگر خاکی نباشد آدمی نیست
سر آن منعم که کبر و بخل دارد | حقیقت او سزای منعمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدم از اخوان صفا گفت کینه آنکه مراد خاطر یاران بمصالح خود مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است

بیت

همراه اگر شتاب کند همرهی نیست | دل در کسی مبند که دل بسته تو نیست
چون نیچ و خویش را دیانت و تقوی | قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که یکی مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرد و گفت حق سبحانه و تعالی در قرآن مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذی القربی فرموده و آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی که موافق قرآنست آیت وان جاهداک علی ان تشرک بی مالیس لک به علم فلا تطعهما شعر نه از خویش که بیگانه از خدا باشد | فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد

منظومه پیر مردی لطیف در بغداد

دختر ش را بکفش دوزی داد | مرد کز سنگدل چنان بگزید
لب دختر که خون از و بچکید | بامدادان پدر چنان دیدش

پیش داماد رفت و پرسیدش | کای فرزند مایه این چه پند است
چند خایی لبش بدندان است | براحت نگفتم این گفتار
منزل بگذار و جد از و بردار | خوی بد در طبیعتی که نشست
نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی و بحد زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمی نمود شعر

زشت باشد دیبقی و دیبا | گر بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش بستند آورده اند که حکیمی در آن تاریخ از سراندیب آمده بود که چشم نابینا را روشن کردی فقیه را گفتند چرا دامادرا علاج نکنی گفت ترسم

که بینا شود و دخترم را طلاق دهد | شوی زشت روی نابینا به

حکایت پادشاهی بدیده استخفاف در طایفه درویشان نظر همی کرد یکی از آن میان بفراست معلوم کرد گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش از تو خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر انشاء الله تعالی بیت اگر کشور کشای کامرانست

واگر درویش حاجت مند باشد — دران ساعت که خواهد این و آن مرد
نخواهد از جهان بیش از کفن برد — چو رخت از مملکت بربست حوالی
گدایی بهتر است از پادشاهی — ترتیب ظاهر درویش جامهٔ ژنده است
و موی سترده و حقیقت آن دل از نفس و نفس مرده نظم

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی — وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
که گر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی — نه عاقل است که از راه سنگ برخیزد

ترتیب طریق درویشان کراست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که گفتیم موصوف است بحقیقت درویش است اگر در قبا است و اگر در عبا اما هر که کردی بی نمازی و هوا پرستی هوس بازی روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در بند خواب غفلت و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید شعر

ای درونت رهنه از تقوی — گر برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در مگذار — تو که در خانه بوریا داری

منظومه دیدم گل تازه چند دسته — بر گنبدی از گیاه بسته

گفتم چه بود گیاه و ناچیز — تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش — صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم — آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم — پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم و گر هنرمند — لطف است امیدم از خداوند
بابک بضاعتی ندارم — سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چاره کار بنده داند — چون هیچ وسیلتش نماند
رسم است که مالکان تحریر — آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای عالم آرای — بر بندهٔ پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر — ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که پیر بنماید — زین در رود و دو گر نیاید

حکایت حکیمی را پرسیدند از شجاعت و سخاوت کدام بهتر است گفت آنکس که سخاوت دارد حاجت بشجاعت نیست

نوشتست بر گور بهرام گور — که دست کرم به ز بازوی زور
نماند حاتم طایی و لیک تا باید — بماند نام بلندش بنیکویی مشهور

زکوة مال بکن که فضلهٔ زر را چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سیم در فضیلت قناعت خواهندهٔ مغربی در صفت بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی **شعر**

ای قناعت توانگرم گردان	که ورای تو هیچ نعمت نیست
گنج صبر اختیار لقمان است	هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و آن دیگر مال اندوخت عاقبت الامر یکی علامهٔ عصر گشت و آن دیگر عزیز مصر شد پس این توانگر بچشم حقارت در فقر نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنین در مسکنت بماند گفت ای برادر شکر خدایرا عز اسمه بر من افزون تر است که میراث پیغامبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی

ملک مصر **نظم**	من آن مورم که در پایم بمالند
نه زنبورم که از دستم بنالند	کجا خود شکر این نعمت گذارم

که زور مردم آزاری ندارم **حکایت** درویشی شنیدم که

در آتش فاقه میسوخت و خرقه بر حرقه همی دوخت و تسکین خاطر
مسکین خود همی گفت **شعر**

که بار زحمت خود به که بار منت خلق	بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق
	کسی گفتش چه نشینی که فلان در بن

شهر طبع کریم و کرم عمیم دارد و میان بخدمت آزادگان
و بر درد لها نشسته اگر بر صورت حال تو چنانکه هست واقف
گردد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت
خاموش که درویشی مردن که حاجت پیش کس بردن **بیت**

هم رقعه دوختن به و الزام و کنج صبر	گر بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابر است	رفتن بپای مردی همسایه در بهشت
گر آنچه می برم از جور فاقه شرح دهم	کسان تفقد حالم کنند یا نکنند

حکایت یکی از ملوک عجم طبیب حاذق را بنزدیک حضرت مصطفی
علیه السلام فرستاد برای معالجت اصحاب سالی در دیار عرب
بود کسی تجربه پیش وی نیاورد و معالجه از وی درنخواست روزی
پیش حضرت سرور کاینات و خلاصهٔ موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه
و سلم آمد و گله کرد که مرا بر معالجت اصحاب بخدمت فرستاده

حکایت یکی عاشق شد

و درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر زمین معینست بجای آرد
رسول علیه السلام فرمودند که این طایفه را قاعده ایست تا اشتها
غالب نشود چیزی نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست از
طعام بردارند حکیم گفت اینست موجب تندرستی زمین خدمت

بپوسید و برفت شعر	سخن آنکه کند حکیم آغاز
یا سر انگشت سوی لقمه دراز	که زنا گفتنش خلل زاید
یا زنا خوردنش بجان آید	لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تن درستی آرد بار	حکایت در سیرت اردشیر

بایکان آمده است که حکیم عرب را پرسیدند که روزی چه مقدار
طعام باید خوردن گفت صد درم کفایت کند گفت این قدر
چه قوت دهد حکیم گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک انت
حامله یعنی این قدر ترا بر پا همی دارد و هرچه برین زیادت کنی

تو حمال آنی بیت	خوردن برای زیستن و ذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست	حکایت دو درویش خراسانی

ملازم یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که بهر دو شب افطار کردی

و دیگری که قوی بود روزی سه بار طعام خوردی اتفاقا
بشهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند مرد و را در خانه کردند
و در خانه را بگل بر آوردند بعد از ده روز معلوم شد که
بی گناه بوده اند چون بدیدند قوی مرده بود و ضعیف جان بسلامت
برده مردم درین عجب بماندند حکیمی گفت خلاف این عجب بودی
یکی بسیار خوار بوده است و طاقت بی نوایی نیاورد و بسختی
هلاک شد و آن دیگر خویشتن دار بوده است لاجرم بر عادت
خویش صبر کرد و بسلامت ماند **شعر** چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
چو پنجمی بیشتر آید بسهل گیرد
و گر تن پرور است اندر فراخی
چو تنگی بیند از پنجمی بمیرد
بقناعت کسی که شاد بود
تا بود محتشم نهاد بود
وانکه آرزو کند بیشی
عاقبت او فتد بدرویشی

حکایت یکی از حکما پسر را بسیار
خوردن نهی همی کرد که سیری مردم را بخور کند گفت ای پدر
گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که ضریفان گویند بسیری مردن که
گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار **قوله تعالی** کلوا و اشربوا

در معنی غم عشق

دل و چشمان کرده جا بر خویش
غم عشق او دیده ها در پیش
کیندا ری از رخت ای
تعالی الله از حسن بی همتای
از خوش بازار تقوی را
جمالی کرد پرده از آفتاب
دلی بجای بجای فرش
بی شاهی در پیش

ولا تسرفوا **نظم**

نجند آنکه از ضعف جانت برآید — نه چندان بخور کز دهانت برآید

مکن گر مروی بسیار خوردن — که پس رامی کشد بسیار خوردن

تنور شکم دمبدم تافتن — مصیبت بود روز نایافتن

ز کم خوردن کسی را تب نگیرد — ز پر خوردن بوزی صد بمیرد

گرچه خدا گفت کلوا و اشربوا — وز عقبش گفت و لا تسرفوا

با آنکه در وجود طعامت عیش نفس — رنج آورد طعام که بیش از قدر خوری

که کلشکر خوری تکلف زیان کند — ور نان خشک و پر خوری کل شکر بود

حکایت رنجوری را گفتند که دلت

چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد **شعر** معده چو پر گشت شکم درد خواست

سود ندارد همه اسباب راست **حکایت** در شهر واسط بقالی را

دیدمی درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود هر روز مطالبت

کردی و سخنهای درشت آمیز گفتی و اصحاب از تعنت وی

خسته خاطر همی بودند و از تحمل جان بنود صاحب دلی بشنید

و گفت نفس را وعده دادن آسان تر است که بقال را بدرم **شعر**

ترک احسان خواجه اولیتر — کاحتمال جفای بوابان

بتمامی گوشت مردن به	که تقاضای نشت قصابان

حکایت یکی توبه بسیار کردی و باز شکستی یکی از مشایخ بدو بدو گفت که چنین میدانم که بسیار خوردن عادت داری و قید نفس از موی باریک تر است یعنی توبه بن جنیس که تو می پروری از غایت غلبهٔ شهوت زنجیر را گرگ می گسلاند و روزی آید که

ترا بدرد **بیت**	یکی بچه گرگ می پرورید
چو پرورده شد خواجه را بدرید	**حکایت** جوانمردی را بجنگ

تاتار زخمی هولناک رسید کسی گفت فلان بازرگان نوش دارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد و گویند که آن بازرگان بخیل معروف بود **بیت** گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت روز روشن کس نمیدیدش بخواب جوانمرد گفت اگر نوش دارو خواهم بدهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند اما طریقی باید اندیشید که بهتر بود باری از نوش دارو خواستن زهر کشنده است

هرچه از دونان بهمت خواستی	در تن افزودی و از جان کاستی

و حکما گفته اند آب حیوة اگر فروشند فی المثل بآب روی

دانا بخرد که مردن بعلت به که زندگانی بمذلت

شعر

اگر خطل خوری از دست خوش خوی | به از شیرینی از دست ترش روی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف
اندک با یکی از بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق او داشت چیزی
درخواست کرد روی از توقع او درهم کشید و تعرض سوال
از اهل ادب در نظرش قبیح آمد و گفت

شعر

زبخت روی ترش کرده نزد یار عزیز | مرو که عیش و نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تان روی و خندان رو | فرو نبندد کار گشاده پیشانی

دانشمند چون از چند روز مودت معهوده برقرار ندید گفت

بئس المطاعم حین الذل تکسبها | القدر منتصب و القدر مخفوض
نانم افزود آب رویم کاست | بی نوایی به از مذلت خاست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش فلان نعمتی دارد
بی قیاس اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف
روا ندارد گفت من او را ندانم گفت من ترا رهبری کنم دستش گرفت
تا منزل آن شخص در آورد یکی را دید لب فرو هشته و تند نشسته بر

در تحمل جفای یاران عزیز

وسخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم

اگر گویی غم دل با کسی گوی | که از خوی خوشش آسوده گردی
مبر حاجت بنزدیک ترش رو | که از خوی بدش فرسوده گردی

حکایت خشک سالی با سکندریه پدید آمد چنانکه عنان طاقت درویش از دست برفته بود و دریای آسمان بر زمین بسته

و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته

شعر

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور
که بر فلک نشد از بی مرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود
که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش
در چنین سالی مخنثی دور از دوستان

که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اسمال که هم از آن گذشتن نشاید که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند بدین دو بیت اختصار کردیم که اندک دلیل بسیار باشد و مستی

نظم

نمود خرواری باشد | گر تتر بکشد آن مخنث را
تتری را دگر نباید کشت | چند باشد چو چه بعد اوش
آب در زیر و آدمی بر پشت | چنین شخصی که یک طرف از ستارا

نعمت او شنیدی درین سال نعمتی بیکران داشت تنگدستان را

سیم و زر دادی و مسافر انرا سفره نهادی گروهی درویشان
از جور فاقه بجان رسیده بودند آهنگ دعوة او کردند
و مشاورت با من آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم

نخورد شیر نیم خورده سگ	ور بمیرد بسختی اندر غار
تن بیچارگی و گرسنگی	نه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و ملک	بی هنر را بهیچ کس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل	لاجورد و طلا نشست بر دیو

حکایت حاتم طایی را پرسیدند که از تو بزرگتر بهمت در جهان
دیدی یا شنیدی گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم
و امرای عرب را طلب کرده پس بگوشهٔ صحرایی بیرون رفته
بودم خارکنی را دیدم پشتهٔ خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی
حاتم چرا نزد خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت برو که **شعر**

هر که نان از عمل خویش خورد	منت حاتم طایی نکشد

حاتم انصاف داد که من او را از خود بهمت تر و جوانمردتر دیدم
حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید که از بر سنگی بر

اندر شده بود گفت یا موسی دعا کن تا خدای تعالی مرا کفایت دهد
بدانکه از بی طاقتی بجان آمده ام موسی علیه السلام دعا کرد و برفت
حق سبحانه و تعالی او را وسعتی داد بعد از چند روز باز آمد
و دید که خلقی انبوه بروی گرد آمده و گرفتار شده گفت این چه حالتست
گفتند خمر خورده و عربده کرده و یکی را کشته اکنون قصاص فرموده اند

بیت

درین معنی بزرگان گفته اند
گر به مسکین اگر پرداختی
تخم گنجنگ از جهان برداشتی
عاجز باشد که دست و قوت یابد
برخیزد و دست عاجزان برتابد

موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش بسی استغفار کرد آیه ولو بسط الله
الرزق لعباده لبغوا فی الارض ولکن ینزل بقدر ما یشاء شعر

ما دی اغاضک یا مغرور فی الخطر
حتی هلکت فلیت النمل لم یطر
سفله چو جاه آمد و سیم و زرش
سیلی خواهد بضرورت سرش
آن شنیدی فلاطون چه گفت
مور همان به که نباشد پرش
آنکس که توانگرت نمی گرداند
او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقه جوسریان بصره حکایت همی کرد

حکایت مجنون

مجنون کسی گفت کای نیک پی
چه بودت اگر دیگر نیامدی
همی در سرت شور لیلی نماند
خیالت دگر گشت و میلی نماند
بشنید بجان بگریست زار
بگفتا مرا از من این جا مدار
کرا خواجه دیدم ز دانش مدار
مرا خود دل دردمند است بس
تو نیز ای مرا مرهم ریش بس
ز دوری ز لیلی صبوری بود
که دوری و لیلی صبوری بود
بگفت ای فتا دانی آن خضر چیست
چنانی که داری به لیلی گرایی
بگفتا نیز نام من پیش کی بگوی
که حرف است نام من اینجا که او

حکایت سلطان محمود و ایاز

[illegible]

که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم از زاد با من چیز نمانده بود
و دل تمام بر هلاک نهاده بودم ناگاه کیسه یافتم پر از
مروارید که هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم
که گندم بریانست باز آن تلخی و ناامیدی که معلوم کردم که مروارید

است **شعر**	در بیابان خشک و ریگ روان
تشنه را در دهان چه در چه صدف	مرد بی توشه بر نگیرد گام
بر کمر بند او چه زر چه خزف	**حکایت** یکی از ملوک عرب
در بیابانی از غایت تشنگی همی گفت	یا لیت قبل منیتی بویا افوز بمنیتی
نهر تلاطم رکبتی و اظل املاء قربتی	همچنین در بیشی در قاع بسیط

مسافری گم شده بود و قوت و قوتش بآخر آمده درمی چند بر میان
داشت بسیاری بگردید و ره بجایی نبرد پس بسختی هلاک شد
طایفه رسیدند و آن درمها را دیدند که در پیش رویش نهاده بود
و بر خاک نبشته بسر انگشت **شعر**

گرچه زر جعفری دارد	مرد بی توشه بر نگیرد گام
در بیابان فقیر گرسنه را	شلغم پخته به که نقره خام

حکایت هرگز از دوزمان ناله نکردم

وروی از گردش آسمان در هم نکشیدم مگر روزی که پایم بر سنگ
مانده بود و استطاعت پای افزار نداشتم بجامع کوفه درآمدم
دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق تعالی کردم

وبر بی کفشی صبر کردم و گفتم شعر	مرغ بریان بچشم مردم سیر
کمتر از برگ تره بر خوانست	وانکه را دست گاه و قوت نیست

شلغم پخته مرغ بریان است حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان
در شکارگاهی بر سپاهان از آبادانی دور افتادند تا شب درآمد
خانهٔ دهقانی دیدند ملک گفت که شب اینجا رویم تا از زحمت سرما
ایمن باشیم یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان نیست
بخانهٔ دهقان رفتن ریگ التجا کردن و هم اینجا خیمه زدند و
آتش کردند و دهقان را خبر شد ماحضری ترتیب کرد و پیش آورد
و زمین بوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نزول نشدی
ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند کرد و سلطان را سخن او قبول
آمد شبانگه بمنزل او رفتند بامداد انش خلعت و نعمت داد
آورده اند که قدحی چند در رکاب سلطان همی رفت و میگفت بیت

حکایت شمشیرزن و سلطان

زقدر و شوکت سلطان نخست چیزی کم
از التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید
که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت گدایی هول الحکایت کند که نعمت و افراند و خته بود
یکی از پادشاهان گفتش میباید که مال بیکران داری و مرا مهمی هست
اگر بر حرمی از آن دستگیری کنی چون از تفاح رسد و فا کرده شود
گفته گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاهی نباشد
که دست همت بمال من گدا آلوده کند که جو جو بکدایی فراهم
آورده ام گفت غم نیست که بکافر میدهم الخبیثات للخبیثین **بیت**

قالوا عجبین الکلب لیس بطاهر
قلنا نعم به شقوق المبرز
گر آب چاه نصرانی نه پاکست
جهود مرده می شویی چه باک است

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت
و شوخ چشمی کردن آغاز کرد ملک بفرمود تا مضمون خطاب
از وی بزجر و توبیخ مستخلص کردند و پنجاه هزار دینار بستدند

بلطافت چو بر نیاید کار
سر به پیچ سیتی کشد ناچار
هر که با خویشتن نبخشاید
گر نبخشد بروی کسی شاید

حکایت

حکایت بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت
و چهل بنده خدمتکار شبی در جزیره کیش در حجرهٔ خویش رفت و همه شب
نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبار زر تبرکستانست
و فلان بضاعت بهند و سیستانست و این قباله فلان زمین است
و فلان چیز را فلان کس ضامنست گاه گفتی که اسکندریه هوای
خوشیست باز گفتی که دریای مغرب مشوشیست گفت سعدیا
سفری دیگر در پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشهٔ
بنشینم و ترک تجارت کنم گفتم آن کدام سفر است گفت کوکرد
پارسی خواهم که بچین برم که شنیده‌ام قیمت عظیم دارد و از آنجا
کاسهٔ چینی بروم برم و دیبای رومی بهند و فولاد هندی بحلب و آبگینهٔ
حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و از آن پس که سفر کنم و بدکانی بنشینم
انصاف ازین مالیخولیا چندان فرو گفت که پیش طاقت گفتنش
نماند گفتا ای سعدی تو نیز سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده بیت

آن شنیدستی که در صحرای غور	بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را	یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت

حکایت مال داری را شنیدم که بخل معروف بود چنانکه
حاتم طایی بکرم ظاهرش نعت دنیا آراسته و خست نفس بحلیه
درویشی سپنجان متمکن تا حدی که نانی را بجانی از دست ندادی
و گربه ابو هریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را باستخوانی
فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را سر گشاده

شعر

درویش بخت بوی طعامش نشنیدی | مرغ از پی نان خوردن او ذاچیدی

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر بر گرفته بود و خیال فرعونی
در سر آیهٔ حتی اذا ادرکه الغرق ناگاه باد مخالف بر آمد و کشتی را

شعر

در گردش آورد | با طبع ملولت چه کند دل که بسازد
شرط همه وقت نبود لایق کشتی | دست بدعا بر آورد و فریاد

بی فایده آغاز کردن گرفت قوله تعالی فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله

شعر

مخلصین له الدین | دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را
وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل | از زر و سیم راحتی بر سپان
خویشتن هم تمتعی بر کیسه | وانکه این خانه کز تو خواهد ماند
خشتی از سیم و خشتی از زر گیر | آورده اند که در مصر اقارب

درویش داشت بعد از هلاک او به بقیت مال او توانگر شدند و مهمانی
کهن بر کار او بدریدند و خزر و میاطی بریدند هم دران هفته یکی را
دیدم از ایشان با دپایی وان غلامی در پی دوان گفتم بیت

وه که گر مرده باز گردیدی	بسرای قبیله و پیوند
رد میراث سخت تر بودی	وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقه معرفتی که درمیان ما بود آستینش گرفتم و گفتم شعر

بخور ای نیک سیرت سر مرد	کان نکون بخت گرد گرد و نخورد

حکایت شنیدم که صیادی ضعیف را ماهی قوی دام افتاد
طاقت حفظ آن نداشت ماهی بر و غالب آمد و دام از دستش

در ربود و برفت شعر	شد غلامی که آب جوی آرد
آب جوی آمد و غلام ببرد	دام سر بار ماهی آوردی
ماهی این بار برفت و دام ببرد	صیاد نه سر بار شغالی بردی
باشد که یکی روز پلنگش بدرد	دیگر صیادان دریغ خوردن

گرفتند و ملامتش کردن که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی
نگاه داشتن گفت ای برادران چه توانکردن که مرا روزی بود و ما را

همچنان روزی مانده بود **حکمت** صیاد بی روزی ماهی در دجله
نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد **حکایت** دست و پا بریده
هزار پایی انگشت صاحب دلی بر و بگذشت و گفت سبحان الله
با هزار پایی که داشت چون اجلش فراز آمد از بی دست و پایی

گریختن نتوانست **شعر**

چو آید ز پی دشمن جان ستان
بمند و اجل پای مرد دوان
دران دم که دشمن بپایی رسید
کمان کیانی نشاید کشید

حکایت ابلهی را دیدم که خلعت نمیشن
در بر و مرکب تازی در زیر و قصب مصری بر سر کسی گفت سعدی
چه گونه می بینی این دیبای معلم برین حیوان لا یعلم گفتم خطی نوشتست

که باب زر نوشتست **بیت**

قدش به بالوری حمار
عجلا چه داله خوار
با آدمی نتوان گفت ماند این حیوان
مگر در اعد و نقش دیبا بر و نوش
بگرد در همه اسباب ملک و هستی او
که هیچ چیز نه بینی حلال جز خوش
و دیگر گفته اند که یک طلعت زیبا بهتر
از هزار خلعت دیبا **بیت** شریف اگر متضعف شود خیال مبند
که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
گر آستانه سیمین بمیخ زر بر نشند

گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد **حکایت** دزدی گدایی را
گفت شرم نداری که دست از برای حق بی سیم پیش مردم دراز کنی

دست دراز از پی یک حبه سیم | به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از روزگار ناسازگار
بفغان آمده بود و از دست حلق فراخ بتنگ شکایت پیش پدر
برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو چیزی
فراچنگ آرم که بزرگان گفته اند **شعر** فضل و هنر ضایع است تا نماید
عود بر آتش نهند و مشک بسایند | پدر گفت ای پسر خیال محال از سر
بدر کن و پای قناعت در دامن کش که خردمندان گفته اند دولت
نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست **شعر** اگر بهر سر مویت دو صد خرد باشد
خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد | کسی نتواند گرفت دامن دولت بزور
کوشش بی فایده است و سعی برابر کور | چه کند زورمند و ارون بخت
بازوی بخت به که بازوی سخت | پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است
از زیادت خاطر و جذب منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب
و تفرج بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال

در نخستین لشکر

بسیار بیم از جنگ و در کارزار
که خالی بماند ز لشکر شهریار
بمنال غارت ز انبوه سپاه
کمایه و گر دل نهد بر هلاک
بیاید بمقدار کش اندر فزود
دلاور که با سپاه شود فرود
بدارد ز پیکار با جمع باک
سپاهی در آسودگی خوش شود
که در حالت بخشی پیشکار
کنون دست مردان جنگی بکار
زانکه که دشمن ز قوت کوش
سپاهی که کارش نباشد بزرگ
چو دل نهد در زمین بیجا برگ
نوای ملک از بیم پیکار
بلشکر نگه دار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر
چو لشکر دل آسوده باشد دلیر
بهای خویشتن بیش خورد
ز انصاف باشد که بخشی کنند
چو از گنج از سپاهی دریغ
دریغ آید ش دست بردن بتیغ
چو دید پیش تیغی باشد و کارزار
چو دید پیش تیغی باشد و کارزار

حکایت مردان کارزار

بپیکار دشمن دلیران و سنت
نبیرانی بنا در دلیران و سنت
ز پیکار جاهلیت کاسکان سرکش
سرکیه از مودست کرب شیر زن
تهیتن از جوانان شیر زن
خدا بشکن پیران بسیار فن

وکسب معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت
وعارفان حقیقت گفته اند شعر

تا بدکان و خانه در کردی
سر گزای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن
پیش از آن کز جهان برودی
پدر گفت ای پسر منافع سفر

چنین که گفتی بسیار است ولیکن مسلم بر پنج طایفه است اول
به بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت و غلامان و کنیزکان
دلاویز و شاگردان چابک که هر روز بشهری و هر شب بمقامی
و مردم بتفرج گاهی از نعیم دنیا متنعم و مال دار که گفته اند شعر

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت
وانکه بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا
که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند بیت

وجود مردم دانا مثال زر و طلاست
که هر جا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگزاده نادان بشهر و اماند
که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیوم خوب رویی که درون صاحب دلان بمخالطت او میل کند که

121

غم	٤٨
صوفا	١٥
قاع	١٠
اوج	٢٤
سدرات	٥٠
	١٤٧
بمورطه ونمون	٢١
قهوه	٤٠
حوطار	١٦
رسوبه	١٦
	٢٤٠

١ ج
درم ١ ج
٥٠

Generated on 2022-03-07 19:26 GMT / https://hdl.handle.net/2027/mdp.39015079128537
Public Domain / http://www.hathitrust.org/access_use#pd

Digitized by UNIVERSITY OF MICHIGAN
Original from UNIVERSITY OF MICHIGAN

122

Generated on 2022-03-07 19:26 GMT / https://hdl.handle.net/2027/mdp.39015079128537
Public Domain / http://www.hathitrust.org/access_use#pd

Digitized by UNIVERSITY OF MICHIGAN
Original from UNIVERSITY OF MICHIGAN

بزرگان گفته اند که یکدیدن جمال از بسیار مال است و گویند
روی زیبا مرهم دلها خسته است و کلید درهای بسته لاجرم
صحبت او را همه جای غنیمت شناسند و خدمتش را منت دارند بیت

شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند | ور برانند بقهرش بدر و یا در خوش
پرطاوس اوراق مصاحف دیدم | گفتم این زینت از قدر تو می بیش نیش
گفت خاموش هر کس که جمالی دارد | هر کجا پای نهد دست ندارند بش
چون بسر موافقت و دلبری بود | غم نیست گر بدر از وی بری بود
او گوهرست کو صدفش در جهان مباش | در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بخنجره داوودی آب از جریان مزمع از طیران
باز دارد و بس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند
و ارباب معنی بمداومت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند بیت

سمع الی احسن الاغانی | من ذا الذی جس المثانی
چه خوش باشد آواز نرم حزین | بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش | که آن حظ نفس است و این قوت روح

پنجم یا کمینه پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آب روی

حکایت

از بهر نان ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند بیت

گر بغربی فتد از شهر خویش	سختی و محنت نبرد پیه و دوز
ور بخراسانی فتد از مملکت	گرسنه خسبد ملک نیم روز

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر موجب جمعیت خاطر است در کفر و داعیهٔ طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر در جهان کسش نام و نشان نشنود بیت

هر آنکه گردش گیتی کهن او برخاست	بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید	قضا همی دهدش سوی دانه و دام
آنرا که نه حرفتست و نه فضل	نه سیم که اصل زندگانیست
در گرد جهان دویدن او	از غایت جهل و قلتبانیست

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدر است از ابواب دخول آن حذر واجبست نظم

شرط عقل است جستن از دهها	رزق اگر چند بی گمان برسد
تو مرو در دهان اژدرها	ورچه کس بی اجل نخواهد مرد

درین صورت که منم با پیل دمان

بزنم و با شیر زیان پنجه در افکنم ای پدر مصلحت آنست که سفر کنم
که ازین بیش طاقت بی نوایی نمی توانم آورد **شعر** چون من بر فتاد ز جاه و مقام خویش

دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست | شب هر تو انگری بسرای همی رود
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست | مرد خدا مشرق و مغرب غریب نیست
هر جا که میرود همه ملک خدای اوست | این بگفت و پدر را وداع کرد و

همت خواست و روان شد و با خویشتن همی گفت **بیت**

منرو ر چو بختش نباشد بکام | بجایی رود کس ندانند نام

و همچنین تا برسید بکناری که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد

و آواز خرزش نفر سنگ همی گفت **بیت**

کمتر موج آسیا سنگ از کنارش دور بود | سهمگین آبی که مرغ آبی در وی ایمن بود
دیدگر و همی مرد ما نرا که هر یک | دیدگر و همی مرد ما نرا که هر یک

بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوانرا دست عطا بسته بود
و زبان دعا گشوده چندانکه زاری کرد یاری نکردند و گفتند **بیت**

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا | زور رده مرده چه باشد زر یک مرده بیار
بی زر نتوانی که کنی بر کسی زور | ور داری تو زر بزور محتاج

جوانرا دل از طعن ملاح بهم برآمد خواست که انتقام کشد کشتی نرفته بود

آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده‌ام قناعت کنی دریغ نیست
ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید بیت بدزد شره دیده هوشمند
دارد طمع مزغ و ماهی به بند • چندانکه برسید ریش و گریبانش
بدست جوان افتاد بخود درکشید و بی محابا فرو کوفت یارش از
کشتی بدر آمد تا بشتی کند همچنین درشتی دید پشت بگردانید خرین
چاره ندانست که با او بمصالحت گراید و با جرت بمسامحت گفت بیت

چو فرخاش بینی تحمل بیار — که سهلی ببندد در کارزار
لطافت کن آنجا که بینی ستیز — نبرد قزم را تیغ تیز
بشیرین زبانی و لطف و خوشی — توان اژدهای که پیلی بموی کشی

بعذر ماضی در پایش افتادند و بوسه چند به نفاق بر سر و چشمش بدادند
و به کشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت
یونان در آب ایستاده ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما
که زورآورتر است باید که بدین ستون برود و حطام کشتی
بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم
دل آزرده نه نیندیشید و قول حکما که گفته‌اند مرگرا رنجی بدل رسانیدی

اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن
مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند سالها بیت

جراحات السنان لها التیام ولا یلتام ما جرح اللسان
چه خوش گفت بکتاش با خیل تاش چو دشمن خراشیدی ایمن مباش
مشو ایمن که تنگ دل گردیی چون زدستت دلی بتنگ آید
سپنگ بر بارهٔ حصار مزن که بود کز حصار سپنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساحل میچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از گشتن
در گسلانید و کشتی را بیچاره متحیر بماند روزی و بلا و محنت کشید
و سختی دید سیم روز خواب شکر بیان گرفت و در آب انداخت بعد از
شبانروزی دیگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی باقی مانده بود برگ
درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت
سر در بیابان نهاد و همی رفت تا تشنه و بی نوا و بیطاقت بسر چاهی
رسید قومی را دید بر سر چاه گرد آمده بودند و شتری بر بشیزی
همی آشامیدند دست تعدی دراز کرد میسر نمی شد تنی چند را فرو کوفت
مردان غلبه کردند و بی محابا بزدند و مجروحش گردانیدند گفته اند بیت

همی گفت و هر لحظه پیکان جفا زدی
فرو میبرد و میشد آن جفا زدی
اگر دیده بر عشق کار نوشت
اگر زهر دارد بخ بار ای حیات
نگر بر زبان کار بیش شعله خام
من آن ساده دام تا بسوزد تمام
همی گفت و میرفت دود سیاه
همی بیخ و بنیان عشق ای جوان
اگر عاشقی خود همی آموختن
نگفتن فصیح بایدی آموختن
نگفتن به بر کور مقبول اوست
همین بهر اگر مقبول اوست
قل الحمد بعد اگر مقبول اوست
اگر عاشقی و فرو شوی ای از خیل
چو بیچاره مرد گفت زنهار
دگر بر روی آن طوفان بسیار

باب چهارم در تواضع

زخاک آفریدت خداوند پاک
پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش
زخاک آفریدت ز آتش مباش
چو گردن کشید آتش تیز خاک
بجایی رسی کز تو بیند خاک
وزان گرد گردد ازین آب پاک
ازین بگذرد باران زاری چکید
بحق بنده چون بینای دریا پدید
بجایی که دریاست زین بگذرم
کرا دست خاکی من بر پرم

پشه چو پر شد بزند پیل را	با همه تندی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق	شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامی
که از دزدان خطر بود کاروانیان را لرزه بر اندام افتاده و دل
بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که درین میان یکی منم که تنها پنجاه
مرد را جواب گویم و دیگر جوانان نیز همه یاری کنند این بگفت و مردم
کاروان را دل قوی گشت و بصحتش شادمان شدند و بزاد و آبش
گیری واجب دانستند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت
از دست رفته لقمه چندی از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در سرش
آشامید تا دیو درونش بیارامید و بخواب رفت پیر مردی جهان
دیده در آن کاروان بود گفت ای یاران من ازین بدرقه شما اندیشه
ناکم بخدا که از دزدان چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده
بود و بشب از دست دزد تنها در خانه خویش نمی بردی یکی را از دوستان
بر خود خواند تا وحشت تنهایی بدیدار وی منصرف کند شبی چند
در صحبت او بود چندانکه بر در مهمانش وقوف یافت ببرد و بخورد

وسفر کرد و بامدادان دیدند عرب را گریان و عریان کسی گفت حال چیست
مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت که لا والله بدرقه برد شعر

هرگز ایمن ز مار ننشینم | که بدانستم آنچه خصلت اوست
زهر دندان دشمنی بتر است | که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید که این هم از جملهٔ دزدانیست که بعیاری در میان ما تعبیه
شده است تا بوقت فرصت یار از خبر کند مصلحت آن بینم که مرا و را
خفته بگذاریم و رخت برداریم جوانان را پند پیر استوار آمد و مهمانی
از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند
آنکه خبر یافت که اقتابش در کتف تافت سر برآورد و کار روان را ندید
بیچاره بس بگرید و دیده ره بجایی نبرد تشنه و بی نوا روی بر خاک
و دل بر هلاک نهاده همی گفت شعر ماذا یحدثنی و لا ذم العبس

ما للغریب سوی الغریب انیس | درشتی کند بر غریبان کسی
که نابوده باشد بغربت بسی | مسکین درین سخن بود که پادشاه

پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود و بر بالای سرش استاده
و همی شنید و در هیئتش همی نگریست صورت ظاهرش پاکیزه و صورت

حالش پریشان پرسید که از کجایی و بدین جایگه چون افتادی
برخی از آنچه بر سر او رفته بود گفت ملک زاده را بر حال تباه او رحمت
آمد خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی همراه فرستاد تا بشهر خویش
پدر بدیدارش شادمانی کرد و بسلامت حالش شکر کرد شبانگه آنچه
بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و جفای روستاییان
بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام
رفتن که تهی دستان را دست دلیری شکسته است و پنجهٔ شیری بسته بیت

چه خوش گفت آن تهی دست سلح شور	جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر مرا نه تا رنج نبری گنج برنداری تا جان در خطر ننهی بر دشمن
ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن نگیری مثلی که باندک مایه رنجی بر دم
تحصیل راحت کردم و نیشی که خورد چه مایه عسل آوردم بیت

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد	در طلب کاسلی نباید کرد
غواص گر اندیشه کند کام نهنگ	هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

ایا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند بیت

چه خورد شیر شرزه در بن غار	باز افتاده را چه قوت بود

Generated on 2022-03-07 19:26 GMT / https://hdl.handle.net/2027/mdp.39015079128537
Public Domain / http://www.hathitrust.org/access_use#pd
Digitized by UNIVERSITY OF MICHIGAN
Original from UNIVERSITY OF MICHIGAN

گر تو در خانه صید خواهی کرد | دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر ترا درین نوبت فلک یاری کرد و اقبال رهبر که تا کلک از خار و خارت از پای بدر آمد و صاحب دولتی در تو رسید و بر تو ببخشایند و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد چنین نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کردن

شعر

صیاد نه هر بار شغالی ببرد | باشد که یکی روز پلنگش بدرد
چنانکه یکی را از ملوک پارس | نگینی قیمتی گرانمایه در انگشت داشت با بر ها بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای شیراز بیرون رفتند بفرمود تا انگشتری ابریشمین عضد نصب کردند تا هر که تیر را از حلقه انگشتری بگذراند خاتم از آن او باشد اتفاقا چهار صد حکم انداز که در خدمت او بود جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام رباطی بازیچه تیر از هر طرفی می انداخت باد صبا تیر او را از حلقه انگشتری بگذرانید خلعت و خاتم بوی ارزانی داشتند شنیدم که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق اول بجای بماند و تحسین کنند

بیت

که بود کز حکیم روشن رای | بزیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان | بخطا بر هدف زند تیری

بغلط بر هدف زند تیری **حکایت** درویشی را شنیدم که بغاری
در نشسته بود و در بروی خود از جهان بسته و ملوک و اغنیا در چشم
همت او شوکت و هیبت نماند **بیت** هر که بر خود در سوال گشود
از نگذارد و پادشاهی کن

تا بمیرد نیاز مند بود
گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت
کرد که توقع بکرم اخلاق مردان چنانست که یکی با بانبان و نمک سوا
کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز
ملک بعذر قدمش رفت عابد از جای جست و ملک را در کنار گرفت
و تلطف کرد و شاکفت پرسیدند شیخ را که چندین ملاطفت امروز
با پادشاه کردی خلاف عادت بود و دیگر ندیدیم گفت شنیدی که

هر کرا در سماط بنشیتی
واجب آید بخدمتش برخاست

گوش تو اندکه همه عمر وی
نشنود آواز دف و چنگ و نی

دیده تواند که شکیبد ز باغ
بی گل و نسرین بسر آرد دماغ

ور نبود بالش آکنده پر
خواب توان کرد حجر زیر سر

ور نبود دلبر همخوابه پیش
دست توان کرد در آغوش خویش

تمت

این تنگم بی سخن هیچ هیچ | صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی حکایت یکی را از دوستان
گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن آمدست که غالب اوقات که
در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید

گفت دشمن آن که نیکی چند | واحو العداوة لا یمر بصالح
الا ویلمزه بکذاب اثر | هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست
کل است سعدی در چشم دشمنان خارست | نور کیتی فروز چشمهٔ خور
زشت باشد بچشم موشک کور **حکایت** بازرگانی را هزار دینار حسابات

افتاد پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان آری گفت ای پدر
فرمان ترا نگویم ولیکن خواهم که مرا بر فایدهٔ این مطلع گردانی
که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت و نشود یکی
نقصان مایه و دوم شماتت همسایه **بیت** نگوی اندوه خویش با دشمنان
که لاحول گویند شادی کنان **حکایت** جوانی خردمند از فنون
فضایل حظی وافر داشت و طبعی با فر چندانکه در محافل دانشمندان
نشستی و زبان سخن بستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی

بگو از کم و بیش گفت می رسیم آنچه که بر سندم ندانم و شرمسار سوم

آن شنیدی که صوفی میگفت — زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت هر سنگی — که بیا نعل بر ستورم بند
نکته ندارد کسی با تو کار — ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت یکی از علماء معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده و بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفت ترا با چندین فضایل و ادب که داری با بی دینی حجت نما گفت علم من قرآن و حدیث و گفتار مشایخ است و او بدینها معتقد نیست مرا شنیدن کفر او بچه کار می آید گفت **بیت**

آنکس که بقرآن و خبر زور نیاید — آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس ابلهی را دید در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار وی بنادانی بدینجا نرسیدی **بیت** دو عاقل را نباشد کین و پیکار

نه دانایی ستیزد با سبکسار — اگر نادان بوحشت سخت کوشد
خردمندش بنرمی دل بجوید — دو صاحب دل نگه دارند موی
همی دون سرکشی و آزرم جوید — وگر از هر دو جانب جاهلانند

اگر زنجیر باشد بگسلانند | یکی زشت خوبی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام | بترزانم که خوابی گفتن آیی
که دانم عیب من چون من ندانی | حکایت سحبان وایل را در فصاحت

بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی که لفظی را مکرر نکردی
و کرهمان لفظ اتفاق افتادی بعبارت دیگر ادا کردی و از جمله ادا

ملوک یکی اینست بیت | سخن گر چه دلبند و شیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود | چو یکبار گفتی مگو باز پس
که حلوا چو یکبار خورند بس | حکایت یکی از حکما شنیدم که

میگفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکرده است مگر کسی که چون
دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام گفته دیگری سخن آغاز کند شعر

سخن را سرستای خردمند و بس | میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش | نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان سلطان محمود حسن میمندی که سلطان
امروز با تو چه گفت و فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نباشد
گفتند آنچه با تو گوید با مثال ما نگوید گفت باعتماد آنکه دانید که

نگویم پس چرا می‌پرسید **بیت**

بسر شاه و سر خویشتن بنا بیدبات

بسر با سر خویش بازی مکن

نه هر سخن که بر آید بگوید اهل سخن

چو گوید ملک با تو پنهان سخن

حکایت در ربیع سرای متردد بودم جهودی

گفت بجز که من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست

از من بپرس که هیچ عیب ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه منی **شعر**

خانه را که چون تو همسایه است

لیکن امید وار باید بود

ده درم سیم کم عیار ارزد

که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنایی خواند و قصیده

پیشش گذرانید امیر دزدان فرمود تا جامه را از و برکنند و از ده

بدر کنند مسکین برهنه بسرما می‌رفت سگان در قفای او افتادند

خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند در زمین نجسته بود

عاجز شد گفت چه حرامزاده مردمانند که سگان را گشاده‌اند و سنگ را

بسته امیر دزدان از دریچه بدید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی

بخواه گفت جامه خود را میخواهم اگر انعام فرمایی کرم باشد **گفته‌اند**

رضینا من نوالک بالقلیل

امیدوار بود آدمی بخیر کسان

مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان | سالار دزد از ابر و رحمت

اندجامه را باز داد و قبا پوستینی بران مزید کرد و درمی چند بدو داد

حکایت منجمی بخانهٔ درآمد یکی بیگانه را دید با زن او بهم نشسته و سیم و
وسقط گفتن گرفت و درهم افتادند و فتنه و آشوب خاست صاحب
دلی که برین واقف بود گفت **بیت** تو بر اوج فلک چه دانی که چیست
چون ندانی که در سرایت کیست **حکایت** خطیبی گریه الصوت خود را
خوش آواز پنداشتی و فریاد بی فایده بیهوده داشتی گفتی بعیب
الغراب البین در پردهٔ الحان اوست و یا آیت ان انکر الاصوات

لصوت الحمیر در بیان اوست **بیت** اذا نهق الخطیب ابو الفوارس
له صوت یهد اصطرخ فارس | مردم قریه بعلت جایی که داشت

بلیتش میکشیدند و از تنش را مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطبای
آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری بپرسش آمد و
گفت ترا خوابی دیدم گفت خیر باد چون دیدی گفت چنان دیدم
که ترا آواز خوش بودی و مردمان از انفاس تو در راحت بودندی
خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت این مبارک خوابست که

دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که آواز
ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در زحمت اند عهد کردم
که ازین پس خطبه نخوانم مگر با آهستگی **شعر** از صحبت دوستان برنجم

کاخلاق بدم چنین نماید	عیبم هنر و کمال بینند
خارم گل و یاسمن نماید	گر دشمن شوخ چشم چالاک
تا عیب مرا بمن نماید	هر آنکس که عیبش نگویندش
هنر داند از جاهلی عیب خویش	

حکایت یکی در مسجد سنجار بتطوع
بانگ نماز همی گفت بادایی که مستمعان را از و نفرت آمدی و صاحب
آن مسجد امیری بود عادل و نیک سیرت نمی خواستش که دل آزرده
گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنان قدیم هستند که هر یکی را
از ایشان پنج دینار مرسوم داشته ایم و ترا ده دینار میدهیم
تا جای دیگر روی برین قول اتفاق کردند برفت بعد از مدتی دیگر
امیر آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینارم از آن
بقعه بدر کردی که آنجا که رفته ام بیست دینارم همی دهند که جای دیگر
روم و من قبول نمیکنم از خنده بیخود گشت و چیزی دیگر بیفزود و گفت

زنهار تا نپنداری که بصد دینار راضی خواهند شد بیت

بتیشه کس ترا شد زروی غار اکل | چنانکه بانگ درشت تو می خراشد دل

حکایت ناخوش آوازی بآنگ بلند قرآن همی خواند صاحبدلی
برو بگذشت گفت ترا مشاهره چند است گفت هیچ گفت پس چرا
زحمت خود می دهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان

گر تو قرآن بدین نمط خوانی | ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی حکایت حسن میمندی آنکه
سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع
جهانی اند چگونه افتاده است که با هیچ کدام از ایشان چنان
میل و محبت ندارد که با ایاز که زیاده حسن ندارد گفت هر چه در دل

فرود آید در دیده نکو نماید بیت

هر که سلطان مرید او باشد | هر که بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بنیدازد | کسی بدین انکار اگر نگاه کند
کسش از خیل خانه ننوازد | نشان صورت یوسف دهد بنا خوبی
وگر بچشم ارادت نگه کند در دیو | در آن حسن
فرشته ایست نماید بچشم گر دیبی

حکایت گویند که خواجه را بنده نا

بود با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت یکی از دوستان
گفت دریغ این بنده من با چنین حسن شمایلی که دارد اگر زبان و بی
ادبی نکردی گفت ای برادر چو اقرار دوستی کردی توقع خدمت
مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست بیت

خواجه با بنده پری رخسار — چون درآید ببازی و خنده
چه عجب گر چو خواجه حکم کند — وین کشد بار ناز چون بنده
غلام آب کش باید و خشت زن — که بود بندهٔ نازنین مشت زن

حکایت بار سایی را دیدم که محبت شخصی گرفتار و مبتلا شده بود
و رازش از پرده بر ملا افتاده چندانکه ملامت دیدی و ملالت
کشیدی ترک تصابی نکردی گفتی شعر گر تو نکنم ز دامنت دست

ور خود بزنی بتیغ تیزم — بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست
هم در تو گریزم ار گریزم — باری ملامتش کردم و گفتم عقلت را
چه شد که نفت غالب آمد مذمانی بفکرت فرو رفت و گفت قطعه

هر کجا سلطان عشق آمد نماند — قوت بازو و تقوی را محل
پاک دامن چون زید بیچاره — اوفتاده تا گریبان در دل

حکایت

حکایت یکی را دل از دوست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش
جای خطرناک و مظنهٔ هلاک نه لقد که متصور شدی که بکام آید
یا مرغی که خیال تو است که در دام افتد چنانکه گفته اند بیت

چو شاهد که در چشم ناید ز رش | ز رو خاک یکسان نماید برش

باری بنصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن خلقی هم بدین هوس که
تو داری اسیر بند و پای در زنجیر گفت شعر دوستان گو نصیحتم نکنید

که مرا دیده بر ارادت اوست | جنگ جویان بزور پنجه و کتف
دشمنان را کشند و خوبان دوست | شرط مودت نباشد که باندیشه

جان و دل مهر جانان بگرفتن و دیده از دیدهٔ خوبان برگرفتن که گفته اند شعر

تو که در بند خویشتن باشی | عشق بازی دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن | شرط عشق است در طلب مردن
خیزم چو نماند پیش ازین تدبیرم | خصم ار همه شمشیر زند یا تیرم
گر دست رسد که آستینش گیرم | ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او داشتند
پندش دادند فایده نکرد و بندش نهادند سودی نداشت بیت

درد اگر طبیب صبری می‌فرماید | وین نفس حریص را شکر می‌باید
آن شنیدی که صوفی می‌گفت | با دل از دست رفته می‌گفت
تا ترا قدر خویشتن باشد | پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده اند که پادشاه زاده را که ملموح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان هر روز مداومت می‌نماید خوش طبع و شیرین زبان و سخنهای لطیف میگوید و نکتهای بدیع از وی می‌شنوند چنین معلوم میشود که دل آشفته است و شوری در سر دارد پسر دانست که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیخته اوست مرکب بجانب او راند جوانی دید که بنزدیک او عزم آمدن دارد بگریست و گفت

نظم

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش | مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجایی و چه صنعت داری در قعر بحر مودت چنان غریق مانده بود که مجال نفس زدن نداشت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی | چو آشفتی الف بی تی ندانی

گفتش چرا با ما سخن نمیگویی که از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنکه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج بحر محبت سر برآورد و گفت

عجبت با وجودت که وجود من نماند تو بگفتن اندر آیی مرا سخن نماند

این بگفت و نوحه بزد و جان بحق تسلیم کرد بیت

عجب از کشته نباشد بدریده دوست عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت یکی از متعلمان با یکی از شاگردان که کمال جمال بهجتی داشت و معلم از آنجا که حس بشریت با چنین شبهه او میلی داشت مروت

که بخلوة دریافتی گفتی بیت نه انچنان تو مشغولم ای بتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می ناید ز دیدنت نتوانم که دیده بردوزم
وگر مقابله بینم که تیر می آید باری پسر گفتا چنانکه در آداب

درس من نظری می فرمایی در ادب نفس من نیز همچنین تأملی فرمایی اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده همی آید بر آنم اطلاع فرمایی تا به تبدیل آن در سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا باتست جز هنر نه بینم گفت بیت چشم بد اندیش کور کند و باد

عیب نماید هنرش در نظر گر هنری باشد و هفتاد عیب

دوست نه بیند بجز آن یک هنر حکایت شبی یاد دارم که یار عزیزم از در در آمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم با آستین کشته شد

مصراع سری طیف من یحلو بطلعة الدجی شگفت آمد از نجم
که این دولت از کجاست و بنشست آغاز و عتاب آغاز کرد
که مرا دیدی و در حال چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گفتم
مگر آفتاب برآمد و دیگر آنکه این مهم بخاطر آمد و گفتم بیت

چون کسانی به پیش شمع آید | خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکرخنده ایست شیرین لب | آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت دوستی که زمانها ندیده بود گفت کجایی که مشتاق
بودیم گفت مشتاق چه که ملول شعر دیر آمدی ای نگار سرمست

زود دست ندهیم دامن از دست | معشوقه که دیر دیر پیوندد
باری کم از آنکه سیر پیوندد | شاهد که بار رفیقان آید بجفا کردن

آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد بیت

واذا جنتنی فی رفقة لترزنی | وان جئت فی صلح فانت محارب
بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار | بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی | مرا از آنچه پروانه خویشتن بکشد

حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو بادام

مغزور پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیب افتاد پس از
مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت مفارقت قاصدی
نفرستادی گفتم دریغ آمد که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن گردد
و من محروم باشم **بیت**

یار دیرینه مرا گو بزبان پند مده
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند

که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم که
بکسی مبتلا شده بود و از رشک از پرده بر ملا افتاده جور
فراوان بردی و تحمل بیکران کردی یاری بطریق نصیحتش گفتم
دانم که ترا در محبت این منظور علتی و بنا بر زلتی نیست پس با وجود چنین
معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم کردن و جور بی ادبان
بردن گفتا ای یار دست عتاب از روزگار من بدار بار ها درین
مصلحت که تو نمی اندیشه کردم و صبرم بر جفای او سهلتر آمد همی
که از دیدن او و حکما گفته اند دل بر مجاهده نهادن آسان تر است
که چشم از مشاهده یار بر گرفتن **مثنوی** هر که بی او بسر نشاید برد
گر جفایی کند بباید برد • هر که دل پیش دلبری دارد

ریش درد پت دیگری دارد | روزی از دوست گفتمش زنهار
چند از آن روز گفتم استغفار | نکند دوست زینهار از دوست
دل نهادم بر آنچه خاطر اوست | گر بلطفم بنزد خود خواند
ور بقهرم براند او داند | آنهوی پا لهنگ در گردن
نتواند بخویشتن رفتن

حکایت

در عنفوان جوانی چنانک افتد و دانی با شاهدی سر و سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا

بیت

آنکه نبات عارضش آب حیوة میخورد | در شکرش نظر کند هر که نبات میخورد
اتفاقا بخلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نه پسندیدم دامن از وی درکشیدم و مهره مهرش برچیدم و گفتم

بیت

برو هر چه می بایدت پیش گیر | سر ماندارئ سر خویش گیر
شنیدمش که میرفت و میگفت | شب پره گر وصل آفتاب نخواهد | رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد

شعر

فقدت زمان الوصل و المرء جاهل | بقدر لذیذ العیش قبل المصائب
بازآی و مرا بکش که پیشت مردن | خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری عز اسمه پس از مدتی باز آمد حلق او دیدی
متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش جو به کردی
نشسته و رونق بازار چشمش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره
گرفتم و گفتم شعر

صاحب نظر از نظر بر اندیدی — آن روز که خط شاهدت بودی
گلش فتحه و ضمه بر فشاندی — امروز بیامدی بمصلحش
دیگ منه کاتش ما سرد شد — تازه بهار او رقت زرد شد
دولت یار نه تصور کنی — چند خرامی و تکبر کنی
ناز بران کن که خریدار تست — پیش کسی رو که طلب کار تست
دانا داو کین سخن همی گوید — سبزه در باغ گفته اند خوش است
دل عشاق بیشتر جوید — یعنی از روی دلبران خط سبز
بس که بر میکنی همی روید — بوستان تو کند نازاریست
این دولت ایام نکویی سر آید — گر صبر کنی و ربکنی موی بناگوش
نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید — گر دست بجان داشتمی همچو بو زریش
چه شد که مورچه بر گرد ماه چو سیاست — سوال کردم و گفتم جمال رویت را
بخنده گفت ندانم چه بود رویم را

حکایت

آن یکی بود چون چراغ الشهاب
گر از خود بپای چو فندیل آب
وجودی همه روشنایی بجمع
سوزش بسینه باشد چو شمع

حکایت

یکی را دیدم انگشت در دست داشت
ولی انگشتر آن بیست داشت
بپوشیار ارادت سپردی عنان
ولی پیر ارادت سپردی عنان
خردمند از دو دیده بر دوخته
یکی حرف و دومی نیامیخته
چو بی بهره غنیم منظر دیار
بگفت دانای گردون از
تو خود را بجان بر دو چیز
زدعوی پی ان تهی بر دوی
تهی ای نیا بر معانی زدیا
تهی گردد و باز ای ابوالفتوح
تهی شد تهی ای بسعدی صفت
تهی گردد و باز ای ابوالفتوح

حکایت

بخشم از ملک خنده شد بر دهن
بخود بر زمین کش کشی در دهن
بیاز ار از راه خشم و کین
بخشم زن گفت خوش باش و بین
بخشم زن گفت خوش باش و بین
بخشم جلاد ناهم دبیان
بخشم زن گفت خوش باش و بین
بخشم جلاد ناهم دبیان
بخشم زن گفت خوش باش و بین
بخشم جلاد ناهم دبیان

بکرمیا تم جسم سیاه پوشیده است **حکایت** یکی را پرسیدند از معتبران
بغداد ما تقول فی المرد گفت لا خیر فیهم مادام احدهم
لطیفا یتخاشن واذا خشن یتلاطف یعنی چندانکه خوب و لطیف و نازک
اندام است درشتی کند و سختی چون سخت و درشت شد چنانکه بکاری
نیاید تلطف کند و دوستی نماید **بیت**

تلخ گفتار و زشت خوی بود — امرد آنکه که خوب و شیرین است
مردم آمیز و مهرجوی بود — چون بریش آمد و بلحیت شد

حکایت یکی از علما پرسیدند که
با ماه روی در خلوت نشسته و درها را فروبسته و رقیبان در حفظ
و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور
غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزکاری از وی بسلامت بماند
گفت اگر از مه رویان بسلامت بماند از بدگویان نماند **شعر**

وان سلم الانسان من سوء ظن — فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم
شاید پس کار خویشتن نشستن — لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکمت طوطی را بازاغی در قفس کردند و از قبح مشاهده او مجاهده
می‌کردند و میگفت این چه طلعت مکروه است و هیات ممقوت

حکایت

ومنظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین بایست بینی و بینک

بعد المشرقین تعم

صباح روز سلامت بر و مسا باشد
علی الصباح بروی تو هر که بر خیزد

ولی چنانکه تویی در جهان کجا باشد
بداختری چو تو در طالع تو بایستی

عجب آنکه غراب از مجاورت

طوطی هم بجان آمد و بود و ملول شد لاحول کنان از گردش گیتی
همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید که این چه بخت نکونست و
طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که باز اغی بر دیواری

باغی خرامان همی رفتمی بیت
پارسا را پس این قدر زندان
که بود هم طویله زندان
تا چه کنه کردم که روزگارم بعقوبت

آن در سلک صحبت چنین ابلهی خواری ناجنسی خیره رایی بچنین بند و بلا مبتلا

گردانیده است بیت
کس نیاید بپای دیواری
گر بران صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای
دیگران دوزخ اختیار کنند
این ضرب المثل بدان آوردم

تا بدانی که صد چندانکه دانا را از نادان نفرت است نادان را از دانا
وحشت است الجنسیة علة الضم بیت زاهدی در سپاه رندان بود

حکایت دزد و زاهد

زان میان گفت شاهد بلخی | گر ملولی ز ما ترش منشین
که تو هم در میان ما تلخی | جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته
تو نیز م خشک در میان بدرسته | چون باد مخالف و چو سرما ناخوش
چون بافت شیشه و چو یخ بسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم و نمک خورده و بی گران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی ما سپری شد و با این همه از هر دو طرف دل بستگی بحکم آنکه شنیدم که روزی در مجمعی و بیتی از سخنان من همی خواند که شعر

نمک زیاده کند بر جراحت دلشان | چه بودی ار سر زلفش بدست افتادی
چو آستین گریبان بست در دلشان | طایفه دوستان بلطف این سخن ملک بر حسن سیرت خویشتن گواهی داده بودند و آفرین خواند و بخطای خویش اعتراف کرده معلوم شد که از طرف او هم رغبتی هست این متهافر پستادیم و صلح کردیم شعر

نه ما را در میان عهد و وفا بود | جفا کردی و بدعهدی نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم | ندانستم که بر گردی بزودی

منوزت گر سر صلحت باری | گران محبوب تر باشی که بودی

حکایت یکی را زن صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند مرد از مجاورت او بجان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی از آشنایان به پرسیدن آمدند یکی گفتا چگونه در فراق یار عزیز گفت نادیدن زن من چنان دشوار نمی آید که دیدن مادر زن و گفت مثنوی

گل بتاراج رفت و خار بماند | مهره برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سپنان دیدن | خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست یکی | تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکوهی و منظر باروی در تموزی که خرورش دهان بجوشانیدی و سموم مغز استخوان بگداز انیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب نیاوردم و التجا بسایه دیواری کردم مترقب که برحمت کسی تموز از من ببرد و آتش مرا آبی فرو نشاند ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنی بتافت دیدم جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او

حکایت یکی را سوسمار ساده بود کبابی ساده و روی در افتاده بود جفا بردی از دشمن تخت گوی زبونگان تخت بخت گوی زکین چون در ابروی سمنا زنیازی مشتری نه دانستی گفتش از تو تنگ نیست جز زین عمر پیشی و پیشتر

نشاید زد دشمن چنان زبونان کنند

حکایت بهلول دانا

حکایت لقمان و حکمت او

عاجز آید چنانکه در شب تاریک صبح براید یا آب حیوات
از ظلمات بدر آید قدحی برف آب بدست گرفته و پاره شکر در آن
ریخته و بعبرات بر آمیخته ندانم که بکلابش مطیب کرده بود یا قطره
چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله شراب از دست نگارش
بر گرفتم و بخوردم و عمر گذشته از سر گرفتم بیت

ظماء بقلبی لایکاد یسیغه ... رشف الزلال و لو شربت بکوثر
خرم آن فرخنده طالع را که چشم ... بر چنین روی فتد مرباد او
مست می بیدار گرداد و نیم شب ... مست ساقی روز محشر باد او

حکایت سالی سلطان محمد خوارزم شاه رحمة الله علیه با خطای
برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر در آمد پسری دیدم
بخوبی در غایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او گویند شعر

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت ... جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش ... ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمه نحو مخشری در دست و همی خواند که ضرب زید عمرا و لو کان
المتعدی عمرا گفتم ای پسر خوارزم و خطای صلح کردند و زید

حکایت جنید و صفت او

عمر را همچنان خصومت با قیت بخندید و مولود دم پرسید
گفتم از خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم

بیت بنحوی یصول معاضبا | علی کرید فی مقابلة العمرو
علی جر ذیل لیس یرفع رأسه | وهل یستقیم الرفع من عامل الجر

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین
بزبان پارسیست اگر بگویی بفهمم نزدیکتر باشد کلم الناس

علی قدر عقولهم گفتم شعر

طبع ترا تا هوس نحو شد | صورت عقل از دل ما محو شد
ای دل عشاق بدام تو صید | صورت عقل از دل ما محو شد

باید دانست که عزم سفر جزم گشت مگر از کاروان یکی گفته بود
که فلان کس سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد
که چندین مدت چرا نگفتی که منم تا تکرر قدوم بزرگان را بخدمت
میان بستمی گفتم شعر

با وجودت ز من او از نیاید که منم

گفتا چه شود اگر درین خطه چند روزی بر آسایی تا از خدمت
مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این شعر بزرگی دیدم اندر کوهساری
قناعت کرده از دنیا بغاری | چرا گفتم بشهر اندر نیایی

حکایت

[illegible]

Generated on 2022-03-07 19:26 GMT / https://hdl.handle.net/2027/mdp.39015079128537
Public Domain / http://www.hathitrust.org/access_use#pd
Digitized by UNIVERSITY OF MICHIGAN
Original from UNIVERSITY OF MICHIGAN

که باری بندی از دل بر کشایی | بگفت انجا پری رویان بغرند
چو گل بسیار شد بلبلان بلغرند | این بگفتم بوسه بر سر و رویی

یکدیگر را دیدیم و وداع کردیم **بیت** بوسه دادن بر روی دوست چه سود

هم دران لحظه گردش بدر رود | سبب گویی وداع یاران کرد
روی ازین همه سرخ وزان سوز زرد | ان لم امت یوم الوداع تاشفا
لاتحسبونی فی الموة منصفا **حکایت** خرقه پوشی در کاروان

حجاز همراه ما بود یکی از امراء عرب مر او را صد دینار بخشید تا نفقهٔ فرزندان خود کند ناگاه خفاجه بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی فایده کردند گرفتن **بیت**

دزد زر باز پس نخواهد داد | گر تضرع کنی و گر فریاد
مگر درویش صالح که بر قرار | خود مانده بود و تغیری در وی نیامده گفتم مگر آن معلوم شما را دزدان نبردند گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن التفتی چندان نبود گفت که بوقت مفارقت خسته دل شوم **نظم**

نباید بستن اندر چیز کس دل | که دل در داشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال منست آنچه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی
اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بجایی که قبلهٔ چشم
جمال او بودی و سود و سرمایهٔ عمرم وصال او

شعر

مگر ملایکه بر آسمان و گر نه بشر | بحسن و صورت او آدمی نخواهد بود
بدوستی که حرام است بعد ازو صحبت | که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود

ناگاه پای وجودش بگل اجل فرو رفت و دود فراق از دودمانش
برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله که در فراق او میگفتم

کاشکی روزی که در پای تو شد خار اجل | دست گیتی بردی تیغ هلاکم بر سپر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشم | این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر
آنکه قرارش نگرفتی و خواب | تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بر تخت | خار بنا بر سر خاکش بر بست
سود دریا نیک بودی گر نبودی هیچ موج | صحبت گل خوش بودی گر نبودی نیش خار

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی
فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم و با هیچکس الفت نگیرم

شعر

دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ حسن | دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار

حکایت

کی ایشان شنیدم که در شب جایی
نهادش سر پای پرهیزگاری
ندانست درویش بیچاره کوست
که رنجیده و دشمن اندر دوست
بدو گفت سالار عادل
نگردم ولیکن خطا رفت کار
ندانستم از خشم کردن در گذار
چه منصف بزرگان دین بوده اند
فروتن بود هوشمند گزین
نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
فرازند و دانا تواضع کنان
نگون از نخالت سر گردنان
اگر می نترسی ز روز شمار
از آن کز تو ترسد خطا در گذار
علی خرد بر زیردستان مگیر
که دست بالای دستت هست

حکایت

که آن نخلی که بی بار
اگر بر بر نخ

حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش
حال وی بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است
و زمام اختیار از دست داده بفرمود تا حاضر آوردند ملامت
کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل و نقصان دیدی که خویش
بهایم گرفتی و ترک عشرت گرفتی قول وَرُبَّ صَدِیقٍ لَا مِنِّی فِی وِدَادِهَا

اَلَمْ یَرَوْهَا یَوْمًا فَیُوضِحَ لِی عُذْرِی	کاش کان نامه که عیب من جستند
رویت ای دوستان بدیدندی	تا بجای تیغ در نظرت
دستها بیخبر بریدندی	تا حقیقت معنی بر صورت گواه

فَذَلِکُنَّ الَّذِی لُمْتُنَّنِی فِیهِ ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعه کند
تا چه صورتست که موجب چندین فتنه شده است پس بفرمودش
تا طلب کردند در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش
ملک آوردند در صحن سرا چه بداشتند ملک در مبادی اول
گرد در نظرش حقیر آمد بحکم آنک کمترین خدام حرم او بجمال از وی در
و بزینت پیش مجنون بفراست دریافت گفت از دریچه چشم مجنون
بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده او تجلی کند شعر

حکایت

یکی

ما مرّ من ذکر الحمی بسمعی ... لو سمعت ورق الحمی صاحت معی

یا معشر الخلّان قولوا للمعانی ... لست تدری ما تقلّب الموجی

تن درستان را نباشد درد ریش ... جز بهم دردی نگویم درد خویش

گفتن از زنبور بی حاصل بود ... با یکی در عمر خود نا خورده نیش

تا ترا حالی نباشد همچو ما ... حال ما باشد ترا افسانه پیش

سوز من با دیگری نسبت مکن ... او نمک بر دست و من سینه ریش

ترا بر درد من رحمت نیاید ... رفیق من یکی همدرد باید

که با او قصه گویم شب و روز ... دو هیزم را بهم خوشتر بسوزد

حکایت قاضی حمدان را حکایت کنند که با لعل بند پسری سپر خوش بود و لعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد جویان و برحسب واقعه گویان شعر در چشم من آمدان سهی سپر و بلند

بربود دلم ز دست و دریا نی کند ... این دین شوخ می برد دل بکند

خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند ... شنیدم که در گذری پیش قاضی

باز آمد برخی ازین معامله بسمعش رسیده و رنجیده و دشنام بی تحاشی داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی

حکایت

گرچه جان خود خواهد از رنج مرد ... چو از طبیب از کسی رنج برد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی ... بیفتاد و مسکین بسی بیش بی

بآخر سرا امیدی نیافت ... که دیگر بیابد طلب کرد و یافت

بخلق بختی و نیک قسم ... بگرد بدو یا بخان در عدم

نه روزی بسی بخلق می خورند ... که مردمان تنگ روزی اند

حکایت

دزد گوفت پیر پیر را چو بر ... بگفت ای پدر بی گنهم مگیر

توان بر تو از جور مردم گریست ... ولی چون تو جور مردم کی چه چیست

بداد و حسن و شای خداوند هوش ... بداد دست داد و بر آورد جوش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار ... قوی دست بنگ بود و سرمایه دار

هم او را در آن شهر زر بود و مال ... در آنگ دستان بر گشته حال

Generated on 2022-03-07 19:26 GMT / https://hdl.handle.net/2027/mdp.39015079128537
Public Domain / http://www.hathitrust.org/access_use#pd
Digitized by UNIVERSITY OF MICHIGAN
Original from UNIVERSITY OF MICHIGAN

نگذاشت قاضی یکی را گفت از علماء معتبر که همعنان او بود

آن شاهی و حشم که فلک پیش تخت او | وان عقده برابروی ترش و نیش تخت

در بلاد عرب گویند ضرب الجنیب ازدست تو مشت بدهان خورد خوشتر که بدست خویشتن نان خورد همانا که از وقاحت او بوی سماجت همی آید پادشاهان سخن بصلابت گویند و باشد که نهان صلح جویند شعر

انگور نوآورده ترش طعم بود | روزی دو سه بگذار که شیرین گردد
این بکعبت و بپسند قضا باز آید

تنی چند از بزرگان عدول که در مجلس او بودند زمین خدمت ببوسیدند که با اجازت سخن در خدمت بگوییم اگرچه ترک ادب و بزرگان گفته اند شعر

خطا بر بزرگان گرفتن خطاست | نه در هر سخن بحث کردن رواست
اما بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی

ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که بینند اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که پیرامن این طمع نگردی و فرش ولع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیعست تا بکنامی شنیع ملوث نگردانی حریف اینست که دیدی و حدیث این که شنیدی

یکی کرد بی آب رویی بسی | چه غم دارد از آب رویی کسی
بسا نام نیکو به پنجاه سال | که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی النصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای قوم آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی جواب ولکن گفت

ولو ان جنابا بالملام یزول | لسمعت افکا یفتریه عذول
ملامت کن مرا چندانکه خواهی | که نتوان شستن از زنگی سیاهی
از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم | سر کوفته مارم نتوانم که نه پیچم

این بگفت و کسانرا بتفحص حال وی برانگیخت و نعمت بی کران بر تخت وی گفته اند که هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست هر که در دنیا دست رس ندارد در همه عالم کس ندارد بیت

هر که زر دید سر فرو آورد | ور ترازوی آهنین دوشست

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم دران شب شحنه را خبر شد قاضی همه شراب در سر و شباب در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی شعر

امشب بکمی بوقت می خواند این خروس | عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یکدم که دوست فتنه خفتست زینهار | بیدار باش تا نزدی عمر بر فسوس

حکایت

یکی را دید که در خوشی می بود
که بیمار تا از نکوی بود
بخواب اندر همی دید چون در بهشت
که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخندید و چو گل باز کرد
که این نکته دیدی و خوش آواز کرد
چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد
که من بخت نافرجامی با کسی

حکایت ذوالنون مصری

چنین یاد دارم که صحرای نیل
نگه داشت بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوه ساران شدند
بفریاد و فریاد خواهان یاران شدند
بگریستند و ز گریه شان خون روان
نیامد مگر آب چشم زنان
ذوالنون بفرزند از ایشان بگریست
که رفتی بخت و بخشی بیگریست
فرو ماند کانرا دعا بر کنی
بمعقول از و نیاشد سخن
بشنوم که ذوالنون بدین گریه
بی پایه گریه باران بریخت
چنین بدین بس ارزد و نیست
که پیش دل ایشان گریست

تا شنوی مسجد آذینه بانگ صبح
یا ز در سرای تا بگ غریو کوس
لب بر لب چون چشم خروس ابلهی بود
بر داشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی درین حالت بود که یکی از خدمت کاران در آمد گفت چه نشینی خیز تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند مگر آتش فتنه که هنوز اندکیست بآب تدبیری فرو نشانیم مبادا که فردا بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی تبسم کرد و گفت شعر

پنجه در صید برد ضیغم را
چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار
تا عدو پشت دست می خاید

ملک را هم دران شب خبر دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمایی ملک گفت من او را از فضلای عصر میدانم و یگانهٔ دهر باشد که معاندان در حق او بغرض خوض کرده اند این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنگاه که معاینه گردد که

حکما گفته اند بیت

بتندی سبک دست بردن بتیغ
بدندان برد پشت دست دریغ
شنیدم که سحرگاهی ملک با تنی

چند از خاصان ببالین قاضی فراز آمدند شمع دید ایستاده و شاهد

باب پنجم در رضا

نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بی خبر
از ملک مستی بلطف اندک اندک بیدار کرد که خیز که آفتاب برآمده است
قاضی دریافت که احوال چیست گفت از کدام جانب برآمده است
ملک عجب داشت از جانب مشرق قاضی گفت الحمد لله که هنوز در توبه
بازاست بحکم این حدیث که لا تغلق باب التوبة علی العباد حتی
تطلع الشمس من مغربها استغفرک اللهم و اتوب الیک شعر

این دو چیزم در گناه انگیختند	بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم	ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک گفت توبه درین حالت که بر هلاکت خویش اطلاع یافتی سودمند
فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا بأسنا بیت

چه سود از دزدی آنکه توبه کردن	که تو انی کمند انداختن بر کاخ
بلند از میوه کوتاه کن دست	که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین مکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد این
بگفت و موکلان عقوبت بدو در آویختند گفت مرا در خدمت
سلطان یک سخن باقیست ملک گفت بگوی تا چه سخن است گفت شعر

بخلاصت شاعر اصفهانی

باستین ملالی که بر من افشانی	طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست از کمند کرم	بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقل است و خلاف شرع که ترا امروز فضل و بلاغت از چنگ عقوبت من برهاند مصلحت آن می بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا خلق دیگر عبرت گیرند گفت ای خداوند این گناه تنها در جهان من نکرده ام دیگری را چند از تا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و از سر جرم او درگذشت و متعذبان که بکشتن او همی بودند و گرد

همی بودند و گرد	ای که حمال عیب خویشتنید
طعنه بر عیب دیگران میزنید	

حکایت جوانی پاک باز و پاک رو بود

که با پاکیزه رویی در گرو بود	چنین خوف اندم که در دریای اعظم
بگردابی در افتادند باهم	چو ملاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کندران حالت بمیرد	همی گفت از میان موج و تشویر
مرا بگذار و دست یار من گیر	درین گفتن جهانی بر من اشفق
شنیدند شرکه جان میداد و میگفت	حدیث عشق از آن بطال میشوش

که در سختی کند یاری فراموش — چنین گردند یاران بندگانی
ز کار افتاده بشنو تا بدانی — که سعدی راه و رسم عشق بازی
چنان داند که در بغداد تازی — دلارامی که داری دل در و بند
دگر چشم از همه عالم فرو بند — اگر مجنون و لیلی زنده گشتی
حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

بطایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی در آمد
و گفت درین میان کسی هست که پارسی بداند یاران اشارت
بمن کردند گفتم خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت
نزع است و بزبان پارسی همی گوید و مفهوم ما نمیشود اگر بکرم
یکدم قدم رنجه کنید مزد یابی باشد که وصیتی همی کند چون بنالینش
فرا رسیدم این میگفت **شعر**

دمی چند گفتم برآرم بکام — دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که برخوان الوان عمر — دمی خورده بودیم گفتند پس
دمی معنی این سخن بعزیزی با شامیان

همی گفتم و تعجب همی کردند از عمر دراز و تأسف او و همچنان بر حیات
دنیا گفتم چگونه درین حالت گفت چه گویم **شعر** ندیده که چه سختی همی رسد بکسی

کز زدنهایش بدر می‌کند دندانی | قیاس کن که چه حالت بود درین ساعت
کز وجود عزیزش بدر رود جانی | گفتم تصور مرگ از خیال بیرون

کن وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند که مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمایی طبیبی را بخوانیم تا معالجه کند گفت میهنا شعر

دست بهم زند طبیب ظریف | چون خزف بیند افتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست | خانه از پای بست ویرانست
پیر مردی ز رنج می نالید | پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج | نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت منظوم مناسب این واقعه است

پیری اندر قبیله یا بود | که جهان دیده تر ز عنقا بود
صد و پنجه بزیست یا صد و شصت | بعد از آن پشت طاقتش بشکست
دست فوق از طعام باز کشید | خفت رنجورش در از کشید
روز و شب آه آه ناله و وای | خویشتن مبتلا و مرگ سرای
گشت صد رنج جان خویش نفور | او در آن رنج و ما از آن رنجور

نشنیدی حدیث خواجه بلخ — مرگ بهتر که زندگانی تلخ
موی گردد پس از سیاهی گور — نیست بعد از سپیدی الا گور
عاقبت بیک جان بستان آید — ما گرفتار را امان آید
گفت خاموش ازین سخن زنهار — پیش زحمت مده صداع مدار
تو بتی گفتمش بخفیه لطیف — که بسلمت بریم یا بتخفیف
ابلهم تا خلاص جان خواهم — راست گویم نه این نه آن خواهم
مگر از دیدنم ملول شدی — که بمرگم چنین عجول شدی
میروم گر ترا ز من ننگیست — که نه شیر از و روستا تنگیست
بستم آنجا که صباح و مسا — رفتم اینک بیار کفش و عصا
او درین گفت تن ز جان پرداخت — رفت و منزل بدیگری پرداخت
اندران دم که چشمهاش بخفت — من شنیدم که زیر لب میگفت
ای دریغا که دیر نشستم — رخت بی اختیار بربستم
آرزوی زوال کس نکند — هرگز آب زلال بس نکند

حکایت پیری حکایت کرد که دختری خواسته بودم و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل بر و بسته

نشنیده ام که یکی از شاه بود
بروز اجل بر خوش شد درد
نه هر آنکه بی اجل نگذرد
گر آنکه قهر اجل در رفتنست
از آنست که بر خوش شد در رفتنست
اگر هر پا و بر بود بی نفرت
از آنست شاید بسا طور گشت
نه دانا بسی از اجل جان ببرد
نه نادان بناز از خورد زان بمرد

حکایت

چنین گفت پیش من بعض کسی
که تو در زمن در درین زرگسی
تا گفت ازین در نشاید گذشت
بنا چه داری در اطراف دشت
بفرمود که مقدار یکدم راه
بجای از بلندی بپستی نگاه

شبهای دراز تخفیفی و بذلها و لطیفها بگفتمی باشد که موانست
گیرد و وحشت نه پذیرد از جمله شبی میگفتم که بخت بلندت یار بود
و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی بخته و پرورده
جهان دیده و گرم و سرد کشیده و نیک و بد آزموده و حق صحبت
بداند و شرط مودت بجای آرد مشفق و خوش طبع و مهربان

و خوش سخن و شیرین زبان	تا توانم دلت بدست آرم
و ربیازاریم نیازارم	ور چو طوطی شکر بود خورشت
جان شیرین فدای پرورشت	نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب

خیره رای سرتیز سبک پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند
و هر شب جایی خسبد و هر روز یاری گیرد بیت

جوانان لطیف و خوب رخسار	ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم	که هر دم بر گلی دیگر سرایند

خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل جوانی
زخود بهتری جوی و فرصت شمار • که با چون خودی کم کنی روزگار
گفت چندین سخن برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش را صید کردم

حکایت

شنیدم که با مادر خویش گفت
بیا از زنان آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست بینت پیکار
ندیدی که پیکار با کشتن در قفا
قضا کشتنی آنجا که خواهد برد
وگر نا خدا جامه بر تن درد
سکندر بسی بار دیده بر دست
بسی بخشنده پیر در کار بست
اگر قضا تیر اندختن گشت
سکندر وی را اندختن سر بدار
وگر روی تاج دارت شکند سر بدار
وگر نه پیش نا امیدی بخار

حکایت

عجائب ماجرا حسن نیت نکوست
وگر نه چه اندر زنی مغز پوست
چو زنان مرد پیمانت چه بود
که در پوشی از بهر پندار خلق
من نخست مردی خویش فاش
چو مردی نمودی تحمل مباش
بباید ازه بود و باید نمود
خجالت نبرد آنکه بنمود بود
که چون عاجزت کشد از ترش
بماند کسی جامه در بر کش

که ناگه نفسی سرد از سر درد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد وقتی از قابله خویش شنیدم که میگفت زن جوان را اگر پیری در پهلو نشیند

بیت

به زانکه پیری لما رأت بین یدی بعلها
شیبا کارحی شفت الصیام تقول منامعه میت
وانما ازقبة للنایم زن گر بر مرد بی رضا برخیزد
بس فتنه و جنگ از آن سر برخیزد پیری که ز جای خویش نتواند خواست
الا بعصا کیش برخیزد فی الجمله امکان موافقت

نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی تندترش روی تهی دست بدخوی جور و جفا دید و رنج و عنا کشید و شکر نعمت حق را همچنان میگفت که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم رسیدم

شعر

روی زیبا و جامهٔ دیبا عرق عود و رنگ بوی هوس
این همه زینت زنان باشد مرد را گیر و خایه زینت بس
با این همه جور و تندخوئی نازت بکشم که خوب رویی

با تو مرا سوختن اندر عذاب	به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوب روی	نیک تر آید که گل از زشت

حکایت مهمان پیری شدم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزند خوب روی روزی این حکایت همی کرد که مرا در عمر کامت خویش بجز این یک فرزند نبوده است درختی درین وادی بیارة که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبها در پای آن درخت بحق نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که بسر با رفیقان آهسته همی گفت چه بودی اگر من آن درخت را دانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمردی **حکمت** خواجه شادی کنان فرزندم عاقل است و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت است

سالها بر تو بگذرد که گذار	نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر	تا همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه بپای کریوه مانده پیرمردی ضعیف از پی کاروان همی آمد گفت چه خفتی که جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است

گفت این نشنیده که گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و

کپستن شعر	ای که مشتاق منزلی دریاب
پند من کار بند و صبر آموز	اسب تازی و تنگ رو دشتاب
شتر آهسته میرود شب و روز	حکایت جوانی جست و لطیف و

خندان و شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش که زن خواسته و فرزندان نوخواسته و بیخ نشاط شن بریده و گل هوس شن پژمرده پرسیدمش که چگونه و چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم

کودکی نکردم گفت شعر	ماذا الصبی والشیب غیر ملمتی
وکفی بتغییر الزمان نذیرا	چون پیر شدی ز کودکی سبب مدار
بازی و ظرافت بجوانان بگذار	طرب نوجوان ز پیر مجوی
که دگر ناید آب رفته بجوی	زرع را چون رسید وقت درو
نخر آمد دگر چو سبزهٔ نو	دور جوانی بشد از دست من
آه دریغ از آن زمن دل فروز	قوت سرپنجه شیر نرم نیست

راضیم اکنون به پیری چو پوز | پیره زنی موی سیه کرده بود
گفتمش ای مانک دیرینه روز | موی تلبیس سیه کرده گیر
راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ

برمادر زدم دل آزرده بکنجی در نشست و گریان همی گفت مگر خردی
فراموش کردی که با من همچنین درشتی می کنی شعر

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش | چو دیدش بتنگ افکنی پیل تن
گر از عهد خردیش یاد آمدی | که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا | که تو شیر مردی و من پیرزن

حکایت توانگری بخیل را پسری بخور بود نیک خواهان نصیحتش
که مصلحت آنست که ختم قرآن کنی از بهر وی باید دل قربان باشد
که خدای عز و جل شفا بخشد لختی باندیشه فرو رفت و گفت
مصحف مهجور را اولیتر است که کله دور است صاحب دلی
بشنید و گفت ختمش بآن اختیار آمد که قرآن سر زبانست و آن

در میان جان که گفته اند شعر | در بغا کردن طاعت نهادن
گرش همراه بودی دست دادن | بدیناری چو خر در گل بماندی

باب ششم در قناعت

چو الحمدی بخواهی صد بخواند ای **حکایت** پیر مردی را گفتند
چرا زن نکنی گفت با پیر زنانم عیشی نباشد گفتند جوانی بخواه
چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیر زنان را الفت نمی باشد
او را که جوان باید با پیر چه دوستی صورت بندد **بیت**

زور باید نه زر که با نو را | گذری دو پستر که ده من لوت

حکایت منظومه

شنیده ام که درین روزها کهن پیری | خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دختری خوب روی گوهر نام | چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود | ولی بجمله اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت | مگر بسوزن پولاد جامه منکفت
بدوستان گله آغاز کرد و نجست سخت | که خان و مان من آن شوخ دیده پاکن
میان شمع سر و زن چنگ و نشئه خایب چنان | که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلافت شنعت گناه دختر نیست | ترا که دیت بلرزد کهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت گوید یکی از وزرا پسری
کودن داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مرا این را

تربیت بکن مگر که عاقل گردد و مدتی تعلیم کرد و مؤثر نبود پیش
پدرش کسی فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا هم دیوانه کرد قطعه

چون بود اصل جوهر قابل	تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد	آهنی را که بد گهر باشد
سگ بدریای هفت گانه مشوی	که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند	چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسر را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که
ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و جاه از دروان بدر رود
و سیم و زر در سفر بر خطر است یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق
بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده و اگر
هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست
هر جا که رود قدر بیند و صدر نشیند و بی هنران لقمه چینند و سختی بینند بیت

سختست پس از جاه تحکم بردن	خو کرده بناز جور مردم بردن
وقتی افتاد فتنه اندر شام	هر کس از گوشه فرا رفتند
روستازادگان دانشمند	بوزیری پادشا رفتند

پسران وزیر ناقص عقل | بگدایی بر و سپار رفتند
میراث پدر خواهی عقل پدر آموز | کین مال پدر خرج توان کرد بدهر روز

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک زاده میکرد و چوب بجا بی
زدی و زجر بی قیاس کردی باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر
آورد و جامه از تن درد مند برداشت پدر را دل بهم برآمد
استاد را بخواند و گفت که پسران احاد رعیت را چندین جفا
روا نمی داری که فرزند مرا چه سبب است گفت سبب آنست که سخن
اندیشیده باید گفت و حرکت پسندیده باید کردن همه خلق را
خاصه پادشاهان را که بر دست و زبان ایشان هرچه رفته گفته شود
هر آینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام را چندین اعتبار نباشد

اگر صد جرم دارد مرد درویش | رفیقانش یکی از صد نداند
وگر یک ناپسندیده ز سلطان | از اقلیمی باقلیمی رسانند

پس در تهذیب اخلاق خداوندزادگان اهتم الله
بنا تا چنانا اجتهاد از این بیش باید کردن که در حق عوام **شعر**

هر که در خردیش ادب نکند | در بزرگی فلاح از و برخاست

حکایت یکی از اشراف بدر صاحب دلان

جوب تر را چنانکه خواهی پیچ	نشود خشک جز بآتش راست

ملک را جواب فقیه پسند آمد خلعت و نعمت داد و پایه منصب
او را بلند کرد و انید **حکایت** معلم کتابی دیدم در دیار
مغرب ترش روی و تلخ گفتار و بدخوی و مردم آزار و کدطبع
و ناپرهیزکار که عیش مسلمانان بدین او تبه گشتی و خواندن قرآنش
دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه
بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار که عارض
سیمین یکی را پنجه زدی و که ساق بلورین دیگری شکنجه کردی القصه
شنیدم که طرفی خیانت نفس او را معلوم کردند و بزدند و برانندش
آنکه مکتب ویرا بیکی از اهل صلاح دادند که پارسای سلیم و نیک مرد
حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و بی موجب آزار کسی بر زبان نرفتی
کودکان را بیست استاد اول از سر رفت و معلم و مبین را
اخلاق ملکی دیدند دیو یک یک شدند و باعتماد حلم او ترک علم کردند
و اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست
ناکرده در سر هم دیگر شکستندی **نظم** استاد معلم که بود بی آزار

حکایت

خرسک بازند کودکان در بازار | بعد از دو هفته بر در آن مسجد

گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقام خویش آورده انصاف برنجیدم ولاحول گفتم که دگر ابلیس را معلم ملایکه چرا کردند پیر مردی ظریف جهاندیده بشنید و بخندید

نظم

گفت پادشاهی پسر بمکتب داد
لوح سیمینش در کنار نهاد | بر سر لوح او نوشته بزر
جور استاد به که مهر پدر

حکایت پارسازاده را

نعمت بی قیاس از پدر و ترکه عمان بدست افتاده بود و فسق و فجور آغاز کرده و مبذری پیش گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و خرج آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی راست که دخل معین دارد

نظم

چو دخلیست خرج آهسته کن
که گر باران بکوهستان نبارد | که میگویند ملاحان سرودی
بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود

حکایت

جب دراست کرد دیدم بشری
بصاحب دلی گفت رنج ده
بگفتا ان جز دمند زیانست
جوابی که بر زر بباشد توست
ترا صبر بر بین نباشد شکر
ولیکن مرا باشد از نی شکر
حلاوت نباشد مگر در نیش
جو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر
امیر ضمن داد طای حریر
بپوشید و بوسید دست و زمین
که پرشاه عالم هزار آفرین
چو خوبست تشریف شاه جهان
وزو خوبتر حسن و خوی تو نیز
گرازاده بر زمین جنب و بس
یکی بر هوا قالی زمین بوس کس

حکایت

بدیدم فرقی از خوان یغما بیار
پراکنده گفتش ای خاکسار
بدو گفت ای پادشاه جهان
یکی نان تو ریزش چنان بازی نداشت

سختی بری و پشیمانی خوری پس از لذت نای و نوش این سخن
در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت
عاجل را بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست شعر

خداوندان کام و نیک بختی	چرا سختی خورند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل افروز	غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدد مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته ام
و ذکر انعامم در افواه عوام افتاده شعر هر که علم شد بسخا و کرم

بند نشاید که نهد بر درم	نام نکویی چو برون شد ز کوی
در نتوانی که به بندی در روی	دیدم که نصیحت من نمی پذیرد

و دم گرم من در آهن سرد وی اثر نمیکند ترک مناصحت و روی
از مصاحبت او بگردانیدم در بکنج سلامت نشستم و قول
حکما را بکار بستم که گفته اند بلغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک شعر

گرچه دانی که نشنوند بگوی	هرچه میدانی از نصیحت و پند
زود باشد که خیره سر بینی	بد و پای او فتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ	نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشهٔ من بود از نکبت حالش بصورت
بدیدم که پاره پاره برهم می‌دوخت و لقمه لقمه همی اندوخت
دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم که در چنان
حالتی ریش درونش را بملامت برخراشم و نمک باشم با دل

خود گفتم **مثنوی**	حریف سفله در پایان پستی
نیندیشد ز روز تنگ دستی	درخت اندر بهاران برفشاند
زمستان لاجرم بی برگ ماند	**حکایت** پادشاهی پسر را بادبی

داد و گفت این فرزند تست تربیتش همچنان می‌کن که یکی از فرزندان
خویش گفت فرمان برم سالی چند بر وسعی کرد بجایی نرسید
و فرزندان ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را
مواخذت کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و شرط
وفا بجای نیاوردی گفت برای روشن خداوندی پوشیده
نباشد که تربیت یکسانست ولیکن طبایع مختلفست **شعر**

گرچه سیم ز زر سنگ آید همی	در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم سیمی تابد سهیل	جایی انبان میکند جایی ادیم

حکایت

حکایت یکی شنیدم از پیران که مریدی را همی گفت چندانکه
تعلق خاطر آدمی را دبر دست اگر بر وزی ده بودی بمقام از ملایکه

در گذشتی قطعه	فراموشت نکرد ایزد در آن حال
که بودی نطفه مدفون و مدهوش	روانت داد عقل و طبع و ادراک
جمال و نطق و رای و فکرت و هوش	ده انگشت مرتب کرد بر دست
دو بازویت مرکب ساخت بر دوش	کنون پنداری ای ناچیز همت
که خواهد کردنت روزی فراموش	حکایت اعرابی را دیدم که

پسر را همی گفت یا بنی انک مسئول یوم القیمة ماذا اکتسبت و لا
یقال لمن انت بنت یعنی ترا خواهند پرسیدن که هنرت چیست

نگویند که بگو پدرت کیست شعر	جامهٔ کعبه را که می بوسند
او نه از کرم پیله نامی شد	بلکه زیری نشست روزی چند
لاجرم هیچ او گرامی شد	حکایت در تصانیف حکما

آورده اند که کژدم را ولادت معلوم نیست چنانکه حیوانات را
بلکه احشاء مادر بخورند پس شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن
بچه‌ها که در خانهٔ کژدم بینند از آنست باری این نکته پیش بزرگی

همی گفتم گفت دل من بصدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین
معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبول اند و محبوب

شعر

پسری را پدر وصیت کرد	کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند	نشود دوست روی دولتمند

حکایت گرد دم را گفتند چرا بر پستان پدر نمی آیی گفت
بتا پستان چه حرمتست که بر پستان پدر ایم حکایت
فقیره درویشی حامله بود مدت حمل بسر برده و درویش را همه عمر
فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی مرا پسری بخشد جز این خرقه
که پوشیده دارم هر چه در ملک منست ایثار درویشان کنم
اتفاقا زن پسر آورد شادمانی کرد و سفره درویشان بموجب
نذر بنهاد پس از چند سال که از شام باز آمدم بمحلت آن دوست
بر گذشتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه دست
سبب پرسیدم کسی گفت پسرش خمر خورده و عربده کرده
و خون کسی ریخته و از میان گریخته و پدرش را بعلت آن بند بر پای
و سلسله در گردن است گفتم او این بلا را بحاجت از خدای

حکایت

تعالی خواسته است **شعر**

اگر وقت ولادت مار زایند
که فرزندان ناهموار زایند

زنان بردار ای مرد هشیار
ازان بهتر بنزدیک خرد مند

حکایت طفل بودم که بزرگی را

پرسیدم از بلوغ گفت در سطور آمده است که سه نشان دارد
یکی پانزده سالگی و دیگر احتلام و سیم برآمدن موی پیش اما در حقیقت
یک نشان دارد یعنی در بند رضای حق سبحانه و تعالی پیش از آن نباشی
که در بند حظ نفس خویش و هر آنکه در وی این صفت موجود است

بنزد محققان او را بالغ گویند **شعر**

که جل روزش قرار اندر جسم ماند
تحقیقش نشاید آدمی خواند
همین نقش هیولانی مپندار
بایوانها در ار شنگرف و زنگار
چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
یکی را اگر توانی دل بدست آر

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب
وگر جل ساله را عقل و ادب نیست
جوانمردی و لطف آدمیت
هنر باید که صورت می توان کرد
چو انسان را نباشد فضل و احسان
بدست آوردن دنیا هنر نیست

حکایت سالی زاعی در پیاده کان
حجاج افتاده بود و داعی هم دران سفر پیاده انصاف

در سر روی همدیگر افتادیم و داد جلال بدادیم کجاوه نشینی را
شنیدم که با عدول خود می‌گفت یا للعجب پیادهٔ حاج چون عرصهٔ
سطرنج بسر می‌برد و فرزین میشود یعنی به ازانکه بود و پیادگان
حاج بادیه بسر بردند و بتر شدند **شعر**

از من بگوی حاجی مردم گزای را
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه
کو پوستین خلق بآزار می‌درد
بیچاره خار میخورد و بار می‌برد

لطیفه هندوی نفط اندازی
همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نه بینیت بازی انیست **شعر**

تا ندانی که سخن غیر صوابست مگوی
وانکه دانی که نه نیکو جوابست مگوی

حکایت مردکی را چشم درد خاست پیش بیطار رفت که این را
دوا کن بیطار از انچه در چشم چهارپایان همی کرد در دیدهٔ او دید
کور شد حکومت بداور بردند گفت ترا هیچ تاوان نیست
اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست که
تا بدانی که هر انکه نا آزموده را کار بزرگ فرماید با انک ندامت
برد بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد **شعر**

ندهد هوشمند روشن رای
بفرومایه کارهای خطیر

حکایت

بوریا باف اگرچه بافنده است	نبرندش بکارهای حریر

حکایت یکی از بزرگان ایمه پسری وفات کرد پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسی گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آن است که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که بروزگار رسوده گردد و خلایق و گذرندگان بر وی شاشند اگر بضرورت چیزی همی نویسید این بیت تمام است شعر

وه که هر گه که سبزه در بستان	بدمیدی چه خوش بدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار	سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد بنده را دید دست و پای استوار بسته و عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای تعالی اسیر حکم تو کرده است و ترا بر وی فضلت داده شکر نعمت باری تعالی بجای آور چندین جفا بر وی روا مدار که فردای قیامت به از تو باشد شرمساری بری

بر بندگان مگیر خشم بسیار	جورش مکن و دلش نگهدار
او را تو بده درم خریدی	آخر نه بقدرت آفریدی

این حکم و عزور و خشم تا چند | هست از تو بزرگتری خداوند
ای خواجه ارسلان و انحوش | فرمان و خود مکن فراموش

حدیث در خبر است از پیغامبر صلی الله علیه و علی آله
و اصحابه و سلم که گفت بزرگترین حسرتی روز قیامت آن بود
که یکی بنده صالح را در بهشت برند و خداوند فاسق را بدوزخ

بیت

بر غلامی که طوع خدمت تست | خشم بی حد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بر و زشما | بند آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ بامیانم سفر اتفاق افتاد و راه از
حرامیان پرخطر جوانی بدرقه همراه من شد سپر بازخرج انداز
سلیح شور که بده مرد توانا کمان او را زه کردندی و زور آوران
پشت او را بر زمین نیاوردندی ولیکن متنعم و سایه پرورده
و جهان نادیده و سفر نکرده و رعد کوس و لاوران بگوش
نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده شعر نیفتاده در دست دشمن اسیر
بگردش نبارید باران تیر • اتفاقا من و این جوان هر دو در
پی هم دوان هر دیوار قدمیش که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی

حکایت

و سر درخت عظیم که دیدی بزور بازو و سرپنجه بکندی و بقاعر
کنان رفتی و گفتی شعر

شیر کو تا کف سرپنجهٔ مردان بیند
پیل کو تا کتف بازوی گرد این بیند

با درین حالت که دو مند و
از پس سنگی سر برآوردند و قصد قتال ما کردند بدست یکی چوبی
و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی جوانرا گفتم چه ایستاده بیت

بیار آنچه داری ز مردی و زور
که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمانرا دیدم که از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان شعر

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای
بزور حمله جنگ آوران بدر پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان
بسلامت برون آوردیم نظم

بکارهای گران مرد کار دیده فرست
که شیر شرزه در آرد بزیر زخم کمند
جوان اگرچه قوی بال و پیل تن باشد
بجنگ دشمن از سوز نگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است
چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده دیدم که
بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه در مناظره پیوسته که صندوق
تربت پدر من سنگین است و کتابه زنگین و فرش انداخته و خشت

پیروزه در و بکار برده بگور پدرت چه ماند خشتی و فراهم
آورده و مشتی دو خاک بران ریخته درویش پسر که این شنید و
گفت تا پدرت از زیر این سنگ گران بخنیده باشد پدر من
بهشت رسیده باشد در خبر است که موت الفقراء راحة
رخت بخیری ندارد که بحسرت بگذارد شعر

بی شک آسوده تر کند رفتار — هر که بر وی نهند کمتر بار
بدر مرگ همانا که سبک بار آید — مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید — وانکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست
بهتر از حال امیری که گرفتار آید — بهمه حال اسیری که ز بندی بجهد

حکایت بزرگی را پرسیدم که
درین معنی حدیث چونست که اعدا عدوک نفسک التی بین
جنبیک گفت حکم آنکه مر آن دشمنی که با او احسان کنی و دوست
تو گردد مگر نفس را که هر چند مدارا پیش کنی مخالفت زیاده کند شعر

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن — وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو حمار
مراد هر که بر آری مطیع امر تو گشت — خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با دشمنی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شمعتی در پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران آغاز کرده سخن بر ابد انجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته شعر

کریمان را بدست اندر درم نیست | خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که بر وردهٔ نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه نشینان و مقصد از ایشان و کهف مسافران و محتمل بارگران بهر راحت دیگران دست تطاول بطعام انگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان بیار آمد و بیران و اقارب و جیران رسیده

توانگر از اوقاف و نذر و مهمانی | زکوة و فطره و اعتاق و هدیه و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی | جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی

اعتاق نخو

اگر قدرت جود دست و اگر قوت سجود توانگر را میسر شود که مال دارند و جامهٔ پاک دارند و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیدا است

حکایت

که از معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای
بسته چه سیر آید و از شکم گرسنه چه خیزد **شعر** شب پراکنده چه بیند که نیند

نبود وجه بامداد انش	مور گرد آورد بتابستان
تا فراغت بود ز پستانش	فراغت با فاقه نه پیوندد و جمعیت

در تنگ دستی صورت نه بندد یکی تجرد عشا بسته بود و دیگری
منتظر عشا نشسته بود هرگز این بدان سیر کی ماند **بیت**

خداوند مکنت بحق مشتغل پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت اینان به قبول اولی است که جمع اند و حاضر نه
پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد
عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاورة
من لا احب و در خبرست که الفقر سواد الوجه فی الدارین
گفتا نشنیدی که پیغمبر علیه السلام فرموده اند که الفقر فخری
گفتم خاموش که اشارت خواجه علیه السلام بفقر طایفه ایست
که مردمیدان رضا اند و تسلیم تیر قضا نه اینانکه خرقهٔ ابرار
پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند **شعر** ای طبل بلند بانگ باطن تهی

بی توشه چه تدبیر کنی وقت سحر — روی طمع از خلق بپیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه در دست مسبح — درویش بی معرفت نیارامد تا

فقرش بکفر مینجامد که کاد الفقر ان یکون کفرا نشاید جز بوجود
نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن
و انبای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان کی رسانند و ید علیا بید سفلی
چه ماند نه بینی که حق سبحانه و تعالی در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت
خبر میدهد که اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول
کفاف از دولت عفاف محروم است و ملک فراغت زیر نگین

رزق مقسوم پست — تشنگان را نماید اندر خواب
همه عالم بچشم چشمهٔ آب — جواب حالی که من این سخن

بگفتم عنان طاقت از دست درویش برفت تیغ زبان برکشید
و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید
و گفت چندان مبالغه در فصاحت ایشان بکردی و سخنهای پریشان
بگفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خزانهٔ ارزاق مشتی
متکبر مغرور معجب نفور و مشتغل مال و نعمت و مفتون جاه و شهوت

ثروت نفوذ

حکایت

حکایت

که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بکدایی
منسوب کنند و فقرا را ببی سر و پایی معیوب گردانند
و بعزت مالی که دارند و عبرت جاهی که پندارند که بر تر از همه
نشینند و خود را به از همه دانند و نه آن در سر دارند که سر بجیبی
بردارند و بی خبر از قول حکما که گفته اند هر که بطاعت از دیگران
کم است و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش بیت
گر بی هنر مال کند کبر بر حکیم • کون خرش شمار اگر گاو عنبر است
گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرم اند گفت غلط گفتی
که بنده درمند چه فایده که آب دارند و نمی بارند و چشمهٔ آفتاب اند و
برکس نمی تابند بر مرکب استطاعت سوارند و می ایستند قدمی
بهر خدا ننهند و درمی بمن و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آورند
و بحسرت نگه میدارند و بحسرت بگذارند چنانکه حکیمان گویند سیم
بخیل آنکه از خاک بدر آید که وی در خاک رود بیت
رنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آورد • دگر کس آید و بی سعی و رنج بردارد
گفتم بخیل خداوندان نعمت و قوف نیافته الا بعلت گدایی

وگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که
زر چیست و گداد اند ممسک کیست گفتا بتجربت آن همی گویم
که متعلقان در بدارند و غلیظان شدید بر کمارند تا بار عزیزا
ندهند و دست بر سینهٔ صاحب تمیزان نهند و گویند اینجا
کس درینست و راست گفته باشند شعر از آنکه عقل و همت و تدبیر و رای
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست گفتم بعد از آنکه از دست متوقعان
بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان پشتو دبنفغان و محال عقلیست اگر
ریگ بیابان دُر شود چشم گدایان پر نشود بیت

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا پر نشود همچنانک چاه شبنم

هر کجا سختی کشید و تلخی دیده را بشیرینی خود را بستیزه در کارهای مخوف
اندازد و توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد
و حلال را از حرام نشناسد شعر سگی را گر کلوخی بر سر آید
زشادی بر جهد کین استخوانیست وگر نعشی دو کس بر دوش گیرد
لئیم الطبع پندارد که خوانیست اما صاحب دنیا بتعیین عنایت
حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ من همین که تقریر این سخن بکردم

وبرهان وبیان آوردم انصاف از تو توقع دارم هرگز دیده
که دست دعا بی بر کتف بسته یا بی نوایی زندان در نشسته
یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی از مغصم بریده الا بعلت درویشی
شیر مردا از الحکم ضرورت در تقبها گرفته اند و کعبها سفته و محمل
انکه یکی را از درویشان نفس امان مطالبه کند چون قوت
احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توامانند
یعنی دو فرزند یک شکم اند مادام که این جایست و ان دیگر بر پایست
شنیدم که درویشی را با جدی رخشی بگرفتند با انکه شرمساری بردیم
سنگساری بود و گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم
وطاقت نه که صبر کنم چکنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جملهٔ
مواجب سکون و جمعیت درون که توانگر را میسر میشود یکی
اینست که هر شب صنمی در بر گیرند مصراع هر روز بدو جوانی از سر گیرند
صبح تا باز آید ستاره از صباحت او بر دل و سر و جان ما زد

پای خجالت او در گل بیت	بخون عزیزان فرو برده چنگ
سر انگشتها کرده عناب رنگ	محالست که با چنین طلعت او

حکایت

حکایت

شنیدم که دزدی در آمد بدوست
بدروازهٔ بوستان در نشست
بدزدید بقال از و نیم دانگ
برآورد دزد پیر کاری بلنگ
خدایا شب روباش تنها مشو
گرو بر مزن بوستانی برو

حکایت

یکی گفت با صوفی در صفا
ندانی فلانی چه گفت از قفا
بخندید خوش رای با او بگفت
ندانست بهتر که دشمن نگفت
کسی را که پیغام دشمن برند
ز دشمن همانا که دشمن برند
کسی قول دشمن نیارد بدوست
چو دشمن نیارد بدشمن بگوی
کسی کو بدی دشمنی یار او
چو دشمن بجنگ آید از یار او
نیارست دشمن بجز کاوری
چنان کز شبیخون بجز یاوری
تو دشمن چنین کشتهٔ تیغ تیر
چنین چون کشی تا توانی بگیر
ایران بخشیدن تا توانی بگیر
که در فتنه زنجیر آرد خیر
بیا حال و اندر بسیار بگیر
بیا از فتنه از جای بردن بجای
بیان

کرد مناهی کرد و یا قصد تباهی کند بیت دلی که حور بهشتی بود و یغما کرد

کی التفات کند بر بتان یغمایی
یغنیه ذلک عن رسم الغنا قید
من کان بین یدیه ما یشتهی رطب
اغلب تهی دستان را دامن عصمت

بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند بیت

چون سگ درنده گوشت دید پرسد
کین شتر صالح است یا خرد جال

چه مایه پستوران بعلت درویشی در عین فصاد افتاده اند و عرض گرامی بباد زشت نامی برداده نظم ناگرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف دلها بستاند • حاتم طایی که صحرانشین بود اگر شهری بودی از خواهش گدایان بیچاره شدی و جامه بر و پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است شعر در من منگر تا دگران چشم ندارند گر دست گدایان نتوان کرد ثوابی • گفت من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار و مرد و بهم گرفتار سر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدی تا نقد کیسهٔ حکمت بپرداخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت بیت

ماهان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح
کو را جز آن مبالغهٔ مستعار نیست
دین و رو معرفت که سخن دان سجع گوی
بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی
دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز کرد که سنت جاهلان است
که چون دلیل از خصم فرماند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون
آذربیت تراش که بحجت با بسر نیاید بجنگش برخاست که
لَئِنْ لَمْ تَنْتَهِ لَأَرْجُمَنَّكَ دشنامم داد سقطش گفتم کریم

گرفت زنخدانش گرفتم شعر
او در من و من در و فتاده
خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی
از گفت و شنید ما بدندان
القصه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی
بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحت
بجوید و میان توانگران و درویشان فرق بگوید قاضی سخن ما
هر دو بشنید و حیلت ما بدید سر بجیب تفکر فرو برد و گفت ای

حکایت
شنیدم که بار سایان سحر
بطیبت بخندید با گوسپند
که ای زیر بار سایان خلوت نشین
عجب نیست ناز ار کند در پوستین
باجز نماند این حکایت بیفتد
بصاحب نظر بار گفته گفت
مدار ره و بار پوشیده حال
بطیبت حرامست و عیب حلال

حکایت
بطفلی درم رغبت روز دوار
ندانستمی چیست کز امست و راز
یکی جای بر زیر سایان گوی
بکیسم اندر اول پس نیکوی
دوم نیز در پیچم کت بنوشی
پس آنگه دهن بوشی و پیچی بپای
مناجات کشت کو جای بخار
بسیار بودند آن پیشین بمال
که نیست در روز و بعد از زوال
روان پس سه شب آب بر روی
ز پشتکه موی پس تا دفن

انکه توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه
هر جا که گل است خار است و با خم خمار است و انجا که در شاهوار است
نهنگ مردم خوار است و بر سر گنج مار است لذت عیش دنیا را
لذعهٔ اجل در پی است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش بیت
جور دشمن چکند گر نکند طالب دوست گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند
نظر نکنی در بستانکه بید منکست و چوب خشک همچنان در زمره
توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و صبور

که گفته اند بیت

چو خرمهره بازار از و پر شدی
اگر ژاله هر قطره در شدی

مقربان حضرت حق سبحانه و تعالی
توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران
آنست که غم درویشان بخورند و مهین درویشان انها اند که
گرد توانگران نگردد که و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی
عتاب از هر جانب درویش آورد و گفت ای که گفتی که توانگران مستغل
مناسی اند و مست ملاهی نعم طایفه مستند برین صفت که بیان کردی
قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و بخورند و بدهند و گر بمثل باران

حکایت

طایفهٔ شما سالی بشرقم

بنارد یا طوفان جهان بگیرد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش
نترسند و از خدای تعالی نترسند نظم گر از نیستی دیگری شد هلاک
مراست بط را از طوفان چه باک ورا کبات بیاق فی هوا دجا
لم یلتفتن الی من غاب فی الکتب دونان بخورند و کوشش دارند
گویند چه غم گر همه عالم مردند قومی بدین صفات که شنیدی
و طایفهٔ خوان نعم کشیده صلاء کرم در داده و میان بخدمت بسته
و ابروی تواضع گشاده طالب نام و مغفرت و صاحب دنیا و
آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر
منصور مالک ازمنهٔ انام حامی ثغور اسلام وارث ملک
سلیمان عدل ملوک زمان مظفر الدنیا والدین اتابک ابی بکر
بن سعد بن زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه شعر پدر بجای پسر گر ازین کرم نکند
که تست جود و تو با خاندان آدم کرد خدای چنین است که بر عالمی ببخشاید
ترا بحمت جود پادشاه عالم کرد قاضی چون سخن بدین غایت رسانید
و از حد قیاس بالسب مبالغه درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم
و از ما مضی درگذشتیم و سر به تدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه

بر سر روی هم دادیم و ختم سخن بر این بود والله اعلم شعر

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش — که تیره بختی اگر هم برین نسق بودی
تو انگر اچو دل و دست و کامرانت هست — بخور و بخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال **حکمت** عاقلی را پرسیدم که نیک بخت کیست و بدبخت چیست گفت نیک بخت آنکه خورد و کشت و بدبخت

انکه مردو مشت **بیت**
مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد
موسی علیه السلام قارون را

نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنیدی عاقبت

شنیدی **بیت**
انکس که بدنیا رو درم خیر نیند و حق
سر عاقبت اندر سر دنیا رو درم کرد
خواهی که ممتع شوی از دینی و عقبی
با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد

پند عرب گوید جد ولا تمنن لان الفایدة الیک عایدة — یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز گردد **شعر**

درخت کرم هر کجا بیخ کرد
گذشت از فلک شاخ بالای او
گرامیداری از و برخوری

بمنت منه ارّه بر پای او | شکر خدای کن موفق شدی بخیر
زانعام و فضل او نه معطل گذاشتست | منت منه که خدمت سلطان همی کنی
منت شناس ازو که بخدمت گذاشتست | حکمت دو کس رنج بیهوده برند

سعی بی فایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت

عمل نکرد شعر | علم چندانکه بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست نادانی | نه محقق بود نه دانشمند
چارپایی بر او کتابی چند | آن تهی مغز را چه علم و خبر

که بر و هیزم است یا دفتر | حکمت علم از بهر دین پرورد است

نه از بهر دنیا خوردن بیت | هر که پرهیز علم و زهد فروخت
خرمنی کرد و پاک بسوخت | عالم ناپرهیزکار گور شعله دار است
یهتدی به و هو لا یهتدی بیت | بی فایده هر که عمر در باخت
چیزی بخرید و زر بینداخت | حکمت مالک از خردمندان

جمال کیرد و دین از پرهیزکاران کمال یابد پادشاهان به نصیحت خردمندان محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان شعر

پندی اگر بشنوی ای پادشاه | در همه دفتر به ازین پند نیست

حکایت

جز بخردمند مفرما عمل | گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست

شعر

باشد که در قبول کند او رخی دلی | وقتی بلطف گوی مدارا و مردمی
که چنان بکار نیاید که حنظلی | وقتی بقهر گوی که صد گونه نبات

حکمت رحم آوردن بدان ستم است بزیکان و عفو کردن از ظالمان جور است بر درویشان

شعر

ترحم بر پلنگ تیزدندان | ستمکاری بود بر گوسپندان
خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی | بدولت تو که میکند بانبازی

حکمت بر دوستی پادشاهان اعتماد نیست و بر آواز خوش کودکان که آن بخوابی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد

بیت

معشوق هزار دوست را دل بدهی | ورمی دهی آن دل بجدایی بدهی

هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد و رازی که نهان خواهی با کس در میان منه اگرچه دوست مخلص باشد مر آن دوست را دوستان مخلص باشند هیچ کس را

حکایت

جوانی زنا سازگاری جفت
بپیر مردی بنالید و گفت
گران باری از دوست این جفت

براسرار تو از تو مشفق تر نباشد شعر خامشی به که ضمیر دل خویش
با کسی گفتن و گفتن که مگوی ای سلیم آب ز سرچشمه ببند
که چو پر شد نتوان بستن جوی سخنی در نهان بباید گفت
که بر انجمن نشاید گفت حکمت دشمن ضعیف که در طاعت
آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمنی
قوی گردد و گفته اند که بر دوستی دوستان اعتماد نیست
با تملق دشمنان چه رسد هر که دشمن کوچک را خوار دارد
بدان ماند که آتش اندک را مهمل فرو گذارد شعر
امروز بکش چو می توان کشت کاتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را دشمن که به تیر می توان دوخت
پند سخن در میان دو دشمن چنان گو که گر دوست گردند شرم
زده بناشی بیت میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است کند این و آن خوش و گر بار دل
وی اندر میان کور بخت و خجل میان دو تن آتش افروختن
نه عقل است خود در میان سوختن ور سخن با دوستان آهسته باش

حکایت

تا ندارد دشمن خونخوار گوش | پیش دیوار آنچه گویی هوش دار
تا نباشد در پس دیوار گوش | حکمت هر که با دشمنان

صلح کرد سر آزار دوستان دارد شعر

بشوی ای خردمند از آن دوست | که با دشمنانت بود هم نشست

حکمت چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف را

اختیار کن که بی آزارتر باشد بیت با مردم سهل گوی و شوار مکن
با آنک در صلح زند جنگ مجوی پند تا کار بزر بر آید جان
در خطر افکندن نشاید عرب گوید که آخر الحیل السیف شعر

چو دست از همه حیلتی در گسست | حلال است بردن بشمشیر دست

پند بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر گردد بر تو نبخشاید شعر

دشمن چو بینی ناتوان | لاف از برون خود مزن
مغز نیست در سر استخوان | مردیست در هر پرهن

حکمت هر که بدیر انگشت تا خلق را از بلای او برهاند
وی از عذاب خدای تعالی برهد شعر پسندیدت بخشایش ولیکن
منه بر ریش خلق آزار مرهم • ندانست آنکه رحمت کرد بر مار

حکایت

که آن ظلم است بر فرزند آدم **حکمت** نصیحت از دشمن
پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف
آن کار کنی آن عین صوابست **شعر** حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن
که بر زانو زنی دست تغابن • کرت راهی نماید راست چون تیر
ازو برگرد و راه دست گیر **حکمت** خشم بچه گرفتن وحشت
آرد ولطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی
کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر گردند **شعر**

درشتی و نرمی بهم در بهست | چو فاصد که جراح و مرهم بهست
درشتی نگیرد خردمند پیش | به پستی که نازک کند قدر خویش
نه بر خویشتن بر افزونی نهند | نه یکباره تن در مذلت نهند
شبانی پدر گفت ای خردمند | مرا تعلیم دو پیرانه یک پند
بکشتا نیک مردی کن بخندان | که گرد و حیره گرگ تیز دندان

پند دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم
وزاهد بی علم **بیت** بر سر ملک مباد آن ملک فرمان
که خدا را نبود بنده فرمان بردار | **پند** پادشه باید که تا بجدی خشم

طایر

بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش
خشم اول در خداوند خشم افتد آنکه زبانه بر خصم

یا رسد یا نرسد **شعر**
نشاید بنی آدم خاک زاد
که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین تندی و سرکشی
نه پندارم از خاکی از آتشی
در خاک بیلقان برسیدم بعاجزی
گفتم مرا ز جهل تن خویش پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه
یا هر چه خواندهٔ همه در زیر خاک کن

پند بدخویی بدبست دشمن
در گرفتار است که هر جا که رود از جنگ عقوبت او خلاص
نیابد **بیت**
اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی
ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

حکمت چو بینی که در سپاه
دشمن تفرقه بدید آمد تو جمع باش و گر جمع شوند
تو از پریشانی اندیشه کن که گفته اند **شعر**
برو باد دوستان آسوده نشین
چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که با هم یک زبانند
کمانزه کن و بر بارهٔ برسنگ

حکمت دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسلهٔ دوستی بجنباند

انکه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند کردن
سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الجبین خالی نماند
اگر این غالب آید مار کشتی و اگر آن از دشمن پستی بیت
بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف که مغز شیر برارد چو دل ز جان برداشت
حکمت چیزی که دانی که دلی بیازارد تو خاموش کن

تا دیگری بیارد بیت	بلبلا مژده بهار بیار
خبر بد ببوم باز گذار	پند پادشاه را بر حیات

کسی واقف مگردان مگر انکه که بر قول کلی واقف باشی
وگرنه بر هلاک خود همی کوشی بیت هیچ سخن گفتن انگاه کن
که دانی که در کار کیست سخن • پند هر که نصیحت خود رای
می کند چو بنصیحت دگری محتاج است فریب دشمن مخور و غرور
مداح مخر که این دام رزق نهاده است و ان دامن
طمع کشاده احمق را ستایش خوش آید که لاشه خر را
که در کعبش دمی فربه نماید شعر الا تا نشنوی مدح سخن گوی
که اندک مایه نفعی از تو دارد • اگر روزی مرادش بر نیارد

دو صد چندان عیوبت بر شمارد **حکمت** متکلم را تا کسی عیب نگیرد
سخنش صلاح نپذیرد **بیت** مشو غره بر حسن و گفتار خویش
بتحسین نادان و پندار خویش ● هر کس را عقل خود بکمال نماید

وفرزند خود بجمال **شعر**	یکی جهود و مسلمان بهم مناظره کردند
چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم	بطیره گفت مسلمان که این قیاله من
درست نیست خدایا جهود گردانم	جهود گفت بتوریت میخورم سوگند
وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم	گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم	کل حزب بما لدیهم فرحون

حکمت ده آدمی بر سفره بخورد و دو سگ بامردار ایذی
بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی
سیر حکما گفته اند توانگری بقناعت به که توانگری بعیال **شعر**

رو ده شک بیک نان جوین پر کرد
نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

پدر چون دور عمرش منقضی گشت	مرا این یک وصیت کرد و بگذشت
که شهوت آتشیست از وی بپرهیز	بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

دران آتش نداری طاقت سوز • بصبر آبی بزن بر آتش امروز

حکمت هر که در حال توانایی نیکویی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند شعر • بداختر تر از مردم آزار نیست

که روز مصیبت کسش یار نیست • حکمت هر چه زود بر آید دیر نپاید قطعه

خاک مشرق شنیده ام که کنند • صد بروزی کنند در مردست

بجهل سال کاسه چینی • مرغک از بیضه برون آید در روز آیی طلبید

لاجرم قیمتش همی بینی • وادمی زاده ندارد خبر و عقل و تمیز

وین همگین بگذشت از همه چیز • انکه ناکاو کسی گشت بچیزی نرسید

آبگینه همه جاست ازان قدر نیست

لعل دشوار بدست آید ازانست عزیز حکمت کارها بصبر بر آید و

مستعجل بسر در آید شعر • بچشم خویش دیدم در بیابان

که آهسته بتوی دارشتابان • سمند باد پا از تک فرو ماند

شتربان همچنان آهسته میراند قال النبی علیه السلام

العجلة من الشیطان و التأنی من الرحمن صدق یا رسول الله

باهستگی رو که مرد دوان • بزودی فرو ماند از کاروان

طایر

حکمت نادانان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت
بدانستی نادان نبودی شعر چون نداری کمال و فضل آن به
که زبان در دهن نگهداری • آدمی را زبان فضیحت کرد

جو زبی مغز را سبکساری • قطعه خری را ابلهی تعلیم میداد
برو بر صرف کرده همی دایم • حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی
درین سودا بترس از لوم لایم • نیاموزد بهایم از تو گفتار
تو خاموشی بیاموز از بهایم • مثنوی هر که تامل نکند در جواب
پیشتر آید سخنش ناصواب • یا سخن آرای چو مردم بهوش
یا بنشین چون حیوان خموش حکمت هر که با دانا ترا از خود جدال
کند تا بدانند که نادانست بیت • چون درآید به از تو بی سخن
گرچه بر دانی اعتراض مکن پند هر که با بدان نشیند
نیکویی نه بیند شعر • گر نشیند فرشته با دیو
وحشت آموزد و خیانت و ریو • از بدان چرندی نیاموزی
نکند گرگ پوستین دوزی حکمت مردمان را عیب نهانی
پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد هر که علم خواند

وعمل نکرد بدان ماند که کاورا ند و تخم نیفشاند از تن بیدل
طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید نه هر که
در مجادله جست در معامله درست **شعر** بس قامت خوش که زیر جادر باشد
چون باز کنی مادر مادر باشد
اگر شبها همه قدر بودی
شب قدر بی قدر بودی
گر سنگ همه لعل بدخشان بودی
بس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی
حکمت نه هر چه بصورت
نیکوست سیرت زیبا دروست کار اندرون دارد نه پوست
توان شناخت بیک روز در شمایل او که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو که خبث نفس نگردد بسالها معلوم
حکمت هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد **شعر**
خویشتن را بزرگ پندارید
راست گفتند یک دو بیند لوح
زود بینی شکسته پیشانی
تو که بازی کنی بسر با قوچ
حکمت پنجه با شیر و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست
جنگ و زور آوری مکن با مست
پیش سرپنجه در بغل نه دست
حکمت ضعیفی که با قوی در لاوری کند یار دشمنست در هلاک

باب ششم

در شکر و عفت

نفس می نیارم زد از شکر دوست
که شکری اندازم که در خور داوست
عطایست هر موی از و بر تنم
چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را
که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست
کرا وصف احسان او چیست

خویش شعر

کر رود با مبارزان بجنگ و قتال
پنجه با مرد آهنین چنگال

سایه پرورده را چه طاقت آن
سست بازو بجهل می‌فکند

پند هر که نصیحت نشنود

سر ملامت شنیدن دارد بیت چون نیاید نصیحتم در گوش
اگرت سر زنش کنم خاموش • حکمت بی هنران هنرمندان را
نتوانند که ببینند همچنانکه سگان بازاری سگ صیدی را
مشغله بردارند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون
بهنر بلب کسی برنیاید به جنبش در پوستین افتد بیت

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست • که در مقابله کنگش بود زبان مقال

حکمت اگر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی
بلکه صیاد خود دام ننهادی پند حکیمان دیر دیر خورند و
عابدان نیم سیر و زاهدان مقدار سد رمق و پیران
تا عرق نکنند و جوانان تا طبق بردارند و قلندران
چندان بخورند که جای نفس نماند در معده و بر سفره
روزی کس بیت • اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب

شبی ز معده سنگی شبی ز دل تنگی • حکمت مشورت با زنان
کردن تباهی است و سخاوت با مفلسان کردن نیک خواهی
و با مفسدان گناهی هر کرا دشمن بیش است اگر نکشد
دشمن خویش است شعر • سنگ در دست و مار بر سر سنگ
خیره رویی بود قیاس و درنگ حکمت گروهی بر خلاف
این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان
تامل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقی است توان کشت
و توان بخشید اما اگر بی تامل کشته شود محتمل است که
مصلحتی فوت شود که تدارک آن نتوان کرد که گفته اند شعر

نیک سهل است زندهٔ بی جان کردن
کشته را باز زندگی نتوان کردن

شرط عقل است صبر تیرانداز | که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت حکیمی که با جهال در افتد باید که توقع حرمت ندارد
اگر جاهلی زبان آوری بر حکیم غالب آید عجب نیست چون
سنگی است که گوهری را همی شکند شعر

نه عجب گر فرو رود نفسش | عندلیبی غراب هم قفسش
گر هنرمندی از او باش جفایی بیند | تا دل خویش نیازارد و در هم نشود
سنگ بد گوهر اگر کاسهٔ زرین شکند | قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

حکمت خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف سخن نبید و شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل بر نیاید و بوی عنبر از کند

سیر فرو ماند شعر
که دانا را به بی شرمی نبیند | بلند آواز نادان کردن اندازت
فرو ماند ز بانگ طبل غازی | نمیدانی که آهنگ حجازی

حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است و غبار اگر بفلک رسد همان خس است استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع خاکستر سپنجی عالی دارد که آتش جوهر علویست و لیکن بنفیس خود هنر ندارد با خاک برابر است و قیمت سنگ نه از لی است بلکه خود خاصیت وی است شعر

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود | پیمبر زاده گی قدرش نیفزود
هنر اگر داری نه گوهر | گل از خارست و ابراهیم از آزر

حکمت مشک آنست که

بیوینند نه انکه عطار بکوید دانا چو طبلهٔ عطار است
خاموش و هنرنمای و نادان چو طبل غازیست بلند آواز و

میان سیهی شعر
عالم اندر میان جاهل را
سخنی گفته اند صدیقان
شاهدی در میان کور است
مصحفی در سرای زندیقان
پند دوستی را که بعمری

فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند بیت
سنگی بچند سال شود لعل پارهٔ زنهار تا بیکنفسش نشکنی سنگ
حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز
در دست زن گرز و رایی بی قوت مکر و فسونست
و قوت بی رای جهل و جنون بیت در خرمی بر سرای بلند
که بانگ زن از روی باید بلند ٭ تمیز باید و تدبیر عقل و انکه ملک
که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست حکمت چون رندی
که بخورد و بدهد به از عابدی که نخورد و بنهد مرکه ترک
ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت
حلال در شهوت حرام افتاده است نظم

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند • بیچاره در آینهٔ تاریک چه بیند

حکمت اندک اندک خیلی گردد و قطره قطره سیلی گردد یعنی انانکه دست قوت ندارند سنگ خرده نگه میدارند تا بهنگام فرصت دمار از روزگار برند و خصم را زبون سازند از دشمن را حقیر نباید شمرد

وقطر علی قطر اذا اتفقت نهر • ونهر الی نهر اذا اجتمعت بحر

اندک اندک بهم شود بسیار • دانه دانه است غله در انبار

حکمت عالم نشاید که سفاهت از عامی بعلم درگذرانند که هر دو طرف را زیان دارد و هیبت عالم کم شود

وجهل جاهل مستحکم بیت • چو با سفله گویی بلطف و خوشی
فزون گردد ش کبر گردن کشی • حکمت معصیت اگر از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون با سیری بزند شرمساری بیشتر برد شعر عامی نادان پریشان روزگار • به ز دانشمند ناپرهیزکار • کان نابینایی از راه اوفتاد

دین و چشمش بود در چاه او فتاد **حکمت** جان در حمایت
یکدم است و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا
فروشند خرند یوسف بفروشند تا چه خرند **آیه**
اَلَمْ اَعْهَدْ اِلَیْکُمْ یَا بَنِیْ آدَمَ اَنْ لَا تَعْبُدُوا الشَّیْطَانَ **بیت**

بقول دشمن همان دوست بشکستی | به این که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان

وامش مده آنکه بی نماز است | گرچه دهنش ز فاقه باز است
گو فرض خدا نمی گزارد | از قرض تو نیز غم ندارد

حکمت هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش
نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف
صدیق علیه السلام در خشک سال مصر سیر نخوردی
تا گرسنگان سیر نخوردی **شعر** آنکه در راحت و نعمت زیست

او چه داند که حال گرسنه چیست | حال درماندگان کسی داند
که با حوال خویش درماند | ای که بر مرکب تازنده سواری هش دار
که خر خارکش افتاده در این آب و گل است | آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه

کانچه بر روزن او می گذرد دولت است پند درویش
ضعیف حال را درختگی سیال مپرس که چونی الا بشرط انکه
مرهم ریشش نهی و معلومی پیش شعر خری که پنبه و باری بگل در افتاد
بدل و شفقت کن ولی مرو بسرش | ولی چو رفتی و پرسیدیش که چون افتاد
میان بیند چو مردان بگیر دم خرش | حکمت دو چیز محال عقل است
خوردن پیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم
قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه | بشکر یا بشکایت بر آید از دیه
فرشته که وکیل است بر خزانه باد | چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی
پند ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل
مرو که جان نبری بیت | جهد رزق ار کنی و گر نکنی
برساند خدای عز و جل | ور روی در دهان شیر و پلنگ
نخورندت مگر بروز اجل | حکمت توانگر فاسق کلوخ
زر اندود است و درویش صالح شاهد خاک آلود این
دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون مرصع شدست
نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان روی

در نشیب شعر

خاطر خسته در نخواهد یافت | هر کرا جاه و دولتست بدان
بسرای دگر نخواهد یافت | خبرش کن که هیچ دولت و جاه

حکمت بنانهاده دست

نرسد و نهاده هر جا که هست برسد بیت

شنیدی که سکندر برفت تا ظلمات | که چند مخت خورد و نخورد آب حیات

حکمت صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل خشکی نمیرد بیت مسکین حریص در همه عالم همی رود | او در قفای رزق و اجل در قفای او • حکمت حسود از نعمت حق بخیل است و بندهٔ بی گناه را دشمن میدارد شعر

مردک خشک مغز را دیدم | رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی | مردم نیک بخت را چه گناه
الا تا نخواهی بلا بر حسود | که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی | که وی را چنان دشمن در قفاست

حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر است و زاهد

حکایت

تنهای فرو گفت بر دوش
بخشید در و شیخ پیش
فضل گفت آنچه آمد خطاست
بخشای بر این چه جای خطاست
نگار آنکه پند آشنا نپذیرد
بسر آنکه پند آشنا نپذیرد

حکایت

زره باز پس ماند می گریست
که مسکینم از من بدین روز کیست
خبر باش کز تیغش ای بی نوا
ز خون خلایق چه بینی سزا
بدو گفت کز بهر چندان مگو
که محروم ماند ز پیش تو
یکی را که در بند بینی مخند
بیاد آنکه باشد در آن بند تیز
که آخر در امکان تقدیر هست
که گردد ز چرخ آسمان خط بسجده نوشت
ز آسمان خط بسجده نوشت
ز ظلمه بر دیگری در گذشت
بدار ای مسلمان شکر آید بدست
گذر تا رفع بر پیمانه نشست
بخود مبر و در مرکب چوبای دست
بعفو شکستگان می برد لطف او

حکایت

شنیدم که نوشیروان دادگر
چو خشم آمدش بر رعیت ستم
بدان تا نیازد ز کردار بد
چو خشم آید

بی علم خانه بی در است پند مراد از نزول قرآن و تحصیل
سیرت خوبست نه ترتیل سوت مکتوب عامی متعبد پیاده
رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست
بردارد به از عابدی که کمر سر دارد شعر سر سنگ لطیف خوی دلدار
بهتر ز فقیه مردم آزار • حکمت یکی را گفتند عالم بی
عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل بیت

زنبور درشت بی مروت را گوی	باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

حکمت مرد بی مروت زن است و عابد با طمع ره زن

ای نیاموس کرده جامه سفید	بهر پندار خلق خانه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا	آستین خواه دراز و خواه کوتاه

حکمت دو کس را حسرت از دل بدر نرود و پای تغابن
از گل بر نیاید تاجری کشتی شکسته و وارث با قلندریان
نشسته بیت

گر نباشد در میان مالت سیل	پیش درویشان بود خونت مباح
یا بکش بر خان و مان انگشت نیل	یا مکن با سیل با نان دوستی

حکایت

یا بنا کن خانه در خور پیل • حکمت خلعت سلطان
اگرچه لذیذ است جامهٔ خود عزیزتر است و خوان بزرگان
اگرچه لذیذ است خوردهٔ انبان خویش از آن بلذت‌تر
بیت
سر که از دست رنج خویش تره • بهتر از نان کتخدا و بره
حکمت خلاف راه صوابست و عکس رای اولوالالباب
دارو بکمان جمع زدن و نادیده در پی کاروان رفتن کار
خردمندان نیست حکایت امام مرشد محمد غزالی رحمة
الله علیه پرسیدند که چگونه بدین منزلت علوم رسیدی
گفت بدانکه هرچند انستم از پرسیدن آن ننگ
نداشتم بیت
امید عافیت آنکه بود موافق عقل
که نبض را به طبیعت شناس بنمایی
بپرس هرچه ندانی که دل پرسیدن
دلیل راه تو باشد بعز دانایی
حکمت هر آنچه دانی که
هر آینه معلوم‌تر خواهد شدن از پرسیدن آن تعجیل مکن که
هیبت سلطنت را زیان دارد بیت چو لقمان دید کندر دست داود
همی آهن بمعجزه موم گردد • نه پرسیدش چرا می‌سازی چو دانست

حکایت

که بی پرسیدنش معلوم گردد **حکمت** از لوازم صحبت
یکی آنست که یا خانه بپردازی یا با خانه خدای سازی
حکایت بر مزاج مستمع گوی اگر دانی که دارد با تو میلی
سران عاقل که با مجنون نشیند نگوید جز حدیث روی لیلی
پند هر که با بدان نشیند اگرچه طبیعت ایشان در او اثر
نکند اما بفعل ایشان متهم گردد چنانکه شخصی بخرابات
رود و نماز گزارد منسوب شود بخمر خوردن **شعر**

رقم بر خود بنادانی کشیدی — که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانا آن یکی پند — مرا گفتا با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بیابی — وگر نادانی ابلهتر بیابی

حکمت حلم شتر چنانکه معلوم است اگر کودکی مهارش
گیرد و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعتش نپیچد
اما در زمن هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد
و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش در گسلاند
و دیگر مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است

وگفته اند که دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه
طمع را زیادت کند **شعر**

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش
وگر خلاف کند در دو چشمش آن خاک
سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی
که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

حکمت هر که در پیش سخن دیگری
افتد تا مایهٔ فضلش بدانند و پایهٔ جهلش معلوم کنند

ندهد مرد هوشمند جواب
مگر آنگه کزو سوال کنند
گرچه برحق بود مزاج سخن
حمل دعویش بر محال کنند

حکایت ریشی در درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله
علیه بپرسیدی هر روز که دنبلت چگونه است و
نپرسیدی که بر کجاست احتراز میکنند دانستم که ذکر
هر عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند که هر که سخن
نسنجد از جواب برنجد **نظم**

تا نیک ندانی سخن عین صواب
باید که بگفتن دهن از هم نگشایی
گر راست سخن گویی و در بند بمانی
به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

حکمت دروغ گفتن بضرورت
لازب ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند

چون برادران یوسف علیه السلام که بدروغ موسوم
شدند نیز براست گفتن ایشان اعتماد نماند آیه

قال بل سولت لکم انفسکم امرا شعر

یکی را عادت بود راستی
خطایی رود در گذارند ازو
وگر نامور شد بقول دروغ
دگر بار باور ندارند ازو

حکمت اجل کاینات از روی
ظاهر آدمیست و اول موجودات سگ و باتفاق
خردمندان سگ حق شناس که آدمی ناشناس

چنانچه گفته اند بیت

سگی را لقمه هرگز فراموش
نگردد گر زنی صد توبش سنگ
وگر عمری نوازی سفله را
بکمتر جز آید با تو در جنگ

حکمت از نفس بی ورز
وری نیاید و بی هنر سروری انشاید بیت

مکن رحم بر گاو بسیار خوار
که بسیار خست و بسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی
چو خرتن بجو گیسان در دهی

حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر
توانگری دهمت مشغول شوی بمال و اگر درویشی دهمت

تنگ دل شوی بس حلاوت ذکر من کجا دریابی
تا بعبادت من کی شتابی شعر که اندر نعمتی مغرور غافل

که اندر تنگ دستی خسته و ریش | چو در سرا و ضرا حالت ایست
ندانم کی بحق پردازی از خویش | حکمت ارادهٔ بیچون یکی را شعر

از تخت شاهی فرود آورد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد

وقتی است خوش آنرا که بود درد تو مونس
ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت گر تیغ قهر برکشد بنی و ولی سپر درکشد و اگر غمزهٔ

لطف بجنباند بدانرا به نیکان رساند شعر گر بمحشر خطاب قهر کند

انبیا را چه جای معذرتست | پرده از روی لطف کو بردار
کاشقیا را امید مغفرتست | حکمت هر که بتادیب دنیا

راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید آیت

وَلَنُذِيقَنَّهُمْ مِنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ

بنوشت خطاب مهتران آنکه بند | چون پند دهند و نشنوی بند نهند

پند نیک بختان بامثال و حکایات پیشینیان پند گیرند از آن

پیش که همنشینان بواقعه مثل زنند و دزدان دست
کوته نکنند تا دست شان کوته نکنند شعر

نرود مرغ سوی دانه فراز — چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصایب دگران — تا نگیرند دیگران تو پند

حکمت آنرا که کوشش ارادت گران آفریده اند چون کند که
بشنود و آنرا که کمند سعادت کشاده اند می برند

چکند که نرود شعر — شب تاریک و دو پستان خدای
می نتابد چو روز رخشنده — وین سعادت بزور بازو نیست
تا نه بخشد خدای بخشنده — از تو بگه نالم که دگر داور نیست
وز دست تو هیچ دست بالاتر — آنرا که تو ره دهی کسی کم نکند
وانرا که تو کم کنی کسی بهتر نیست — حکمت گدای نیک انجام

به از پادشاه بد فرجام شعر غمی کز پیش شادمانی برآید
به از شادی که پیش غمخوری • حکمت زمین را از آسمان
نثار است و آسمان را از زمین عبارت کل آناء
یترشح بما فیه شعر • گرت خوی من آمد ناسازوار

تو خوی نیک خویش مگذار • پند خداوند تعالی

می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد بیت

نعوذ بالله اگر خلق عیب دان بودی

• کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

حکمت زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست

بخیل بجان کندن شعر

روزی بینی بکام دشمن

زر ماند و خاکسار مرده

گویند امید به که خورده

دو نان بخورند و کوش دارند

پند هر که بر زیردستان

بخشاید بجور زبردستان گرفتار آید شعر

نه هر بار و که در وی قوتی هست

ضعیفان را مکن بر دل گزندی

بمردی عاجز انرا بتکند دست

که در مانی بجور زورمندی

حکمت عاقل چون خلاف آید بجهد و چون صلاح دید

لنگر نجهد که انجا سلامت بر کنار است و این جا حلاوت

در میان حکمت مقام را سه شش می باید ولیکن

سه یک می آید بیت • هزار بار چراگاه خوشتر از میدان

چاین

باب پنجم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت

بکاخشت بودی که بر باد رفت

عمر بر رفتن بی دانستی

تدبیر رفتن بی دانستی

قیامت که بازار رسوا کنند

منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت نه چندانکه آگنده تر

نمی دانست راه دل پاکنده تر

بزخم در من بخ اگر کم شود

دلت ریش تر بخ اعم شود

چو پنجاه سالت بدون شد ز دست

غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی

بفریاد و زاری فغان داشتی

گرای زنده چون مست اندکان گفت

لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت

چو بیماری دمی چند فرصت شمار

لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت

چو بیماری دمی چند فرصت شمار

چو بیماری دمی چند فرصت شمار

چو بیماری دمی چند فرصت شمار

Generated on 2022-03-07 19:26 GMT / https://hdl.handle.net/2027/mdp.39015079128537
Public Domain / http://www.hathitrust.org/access_use#pd
Digitized by UNIVERSITY OF MICHIGAN
Original from UNIVERSITY OF MICHIGAN

ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان **حکمت**

درویشی در مناجات همی گفت یارب بر بد ان رحمت
کن که بر نیکان خود رحمت کرده اول کسی که علم بر جامه
کرد و انگشتری در دست جمشید بود گفتندش
که زینت بجه دادی و فضیلت راست گفت راست را

زینت راستی تمام است	**شعر** فریدون گفت نقاشان چین را
که پیرامون خرد کاهش بدوزند	بدانرا نیک دارای مرد هشیار
که نیکان خود بزرگ و نیک روزند	**حکمت** بزرگی را پرسید

که با چندین فضیلت که دست راست دارد خاتم در
چپ چرا کردند گفت ندانی که اهل فضل همیشه محروم اند

انک حظ افرید و روزی سخت یا فضیلت همی دهد یا بخت

حکمت بصحبت پادشاهی کسی امیدوار باشد که بیم سر ندارد

وامید زر **شعر**	موحد چه در پای ریزی زرش
چه شمشیر هندی نهی بر سرش	امید و هراسش نباشد همی
برین است بنیاد توحید و بس	**حکمت** شاهان بهر دفع

سمکارانست و شحنه برای کنه کاران و قاضی
مصلحت جوی طرآران هرگز دو خصم بحق راضی

پیش قاضی نمی روند شعر
چو حق معاینه دانی که می باید داد
بلطف به که بجنگ آوری دلی بکلی
خراج اگر نگذارد کسی بطیب نفس
بقهر از و بستانند و مرد میرنجی
حکمت همه کس را دندان
تبر تیشه کند گردد قاضیان را از شیرینی بیت
قاضی که برشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر تو ده خربزه
پند قحبه پیر از نابکاری چکند که توبه نکند و شحنه
معزول از مردم آزاری بیت جوان گوشه نشین شیر مرد راه خدا
که پیر گوشه نشین خود نمی تواند خاست
جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد
که پیر پست رغبت را خود آب بر نمی خیزد حکمت دو کس مردند
حسرت بردند آنکه داشت نخورد و آنکه دانست و نکرد
کس نپسندد بخیل فاضل را
که نه در عیب گفتنش خیزد
ور کریمی و صد گنه دارد
گرمش عیبها فرو پوشد
حکمت حکیمی را پرسیدند که چندین درخت نامور که

خدا آفریده است آزاد نمیخوانند مگر سرو را که
ثمری ندارد درین چه حکمت باشد گفت هر یکرا دخلی معین است
و وقتی معلوم یکی بوجود آن تازه اند و گهی بعدم آن
پژمرده و سرو را هیچ ازینها نیست و همه وقت خوش سبز
و این صفت آزادگانست **نظم** بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه نخواهد گذشت از بغداد گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد **والحمد لله وحده** در خاتم
کتاب گلستان و الله المستعان بتوفیق باری
تعالی درین جمله چنانکه رسم موالفانست ز شعر متقدمان
بطریق استعارت تلفیقی نرفت **بیت** ما
کهن خرقهٔ خویش پیراستن به از جامهٔ عاریت خواستن
غالب گفتار سعدی طرب انگیز و طیب آمیز است
و کوته نظرانرا بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز
دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی فایده خوردن
کار خردمندان نیست ولیکن برای روشن ضمیران

وصاحب دلان که روی سخن در ایشان است
پوشیده نماند که در موعظهای شافی در سلک
عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت با
فصاحت بشهد ظرافت آمیخته تا طبع ملول ایشان
از دولت قبول محروم نماند والحمد لله رب العالمین

ما نصیحت بجای خود کردیم | روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس | بر رسولان پیام باشد و بس

قطعه

یا ناظرا فیه سل بالله مرحمة | علی المصنف و استغفر لکاتبه
واطلب لنفسک من خیر تریدهما | من بعد ذلک غفرانا لصاحبه

حکایت آورده اند که حاتم اصم از شاگردان
و مریدان شیخ بود روزی حضرت شیخ بوی
گفت که ای حاتم چند مدت است که تو در صحبت منی
و سخن من می شنوی حاتم گفت ای شیخ بزرگوار

سی و سه سال است شیخ گفت درین مدت
چه علم حاصل کردی و چه فایده از من شنیدی حاتم
گفت درین مدت از علم تو و سخنان تو هشت فایده
حاصل کرده ام شیخ گفت انا لله و انا الیه
راجعون ای حاتم من همه عمر خود را در سپه و کار تو
کردم و ترا از من و علم من بیش از هشت فایده نشد
حاتم گفت ای شیخ اگر راست میخواهی چنین است
و مرا از علم این قدر کفایت است و من بیش ازین
نمیخواهم زیرا که مرا یقین است که خلاص
در رستگاری من در دو جهان درین هشت فایده
حاصل است و بیش ازین مرا بکار نمی آید
حضرت شیخ رحمة الله علیه گفت بگو ای حاتم این هشت
فایده چیست حاتم گفت ای شیخ فایده اول آنست
که من درین خلق جهان نگاه کردم و دیدم که هر کسی
محبوبی و معشوقی اختیار کرده اند و آن محبوبان

حکایت

ومعشوقان ایشان بعضی تا مرض موت با ایشان آ
وبعضی تا لب گور پس از ایشان باز میگردند
هیچ معشوق و محبوب با ایشان با گور نمیرود
پس اندیشه کردم که محبوب نیک آنست که با من
در گور رود و در گور مونس من باشد و چراغ گور من
باشد پس دیدم که آن محبوب این صفت دارد
اعمال صالح است پس آنرا محبوب خود ساختم
تا درین منزلها با من باشد و ملازم من باشد و از من
بنگردد پس شیخ فرمودند که احسنت یا حاتم
راست گفتی و نیکو فرمودی بگو فایدهٔ دویم چیست
گفت ای استاد فایدهٔ دوم آنست که من درین خلق
نگاه کردم و دیدم که همه پی رو هوا و بر مراد نفس
میروند و یکدم بخلاف هوا و نفس نیستند پس ازین
آیت اندیشه کردم که فَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى
النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى یقین دانستم که

قرآن حق است • پس بخلاف نفس بد رآمدم • و بر مجاهده
وی کمر بستم • و او را در بوتهٔ مجاهده نهادم • و یک
آرزو از آرزوهای وی ندادم • تا در طاعت
خدای تعالی آرام گرفتم • حضرت شیخ فرمودند که
نیکو گفتی بگو تا فایدهٔ سیوم چیست گفت فایدهٔ سیوم
آنست که درین خلق نگاه کردم • دیدم که هر کس سعی
و رنجی درین دنیا می‌بندد • و از حطام دنیا چیزی حاصل میکند
و بدان خرم و شاد مانند که هر چیزی دارند • پس درین
آیت تأمل کردم که • ما عندکم ینفد و ما عند الله باق
پس محصول دنیا وی که اندوخته چندین ساله بود • من در راه
حق سبحانه و تعالی نهادم • و بدرویشان ایثار کردم
و بودیعه بخدای تعالی سپردم • تا در حضرت حق تعالی
باقی باشد • و توشه و زاد • و بدرقهٔ راه آخرت
باشد • حضرت شیخ گفت زیبا فرمودی • بگو فایدهٔ
چهارم چیست • گفت فایدهٔ چهارم آنست که من درین دنیا

Generated on 2022-03-07 19:26 GMT / https://hdl.handle.net/2027/mdp.39015079128537
Public Domain / http://www.hathitrust.org/access_use#pd
Digitized by UNIVERSITY OF MICHIGAN
Original from UNIVERSITY OF MICHIGAN

نظر کردم قومی را دیدم • پنداشتند که شرف
آدمی و عزت و بزرگواری بکثرت اقوام و قبایل
و عشایرات است • تا لاجرم قوم را بدین افتخار و
مباهات کردند • و قوم پنداشتند که شرف و بزرگواری
در خشم و زدن و کشتن • و خون ریختن است • تا لاجرم
بدان افتخار و مباهات کردند • و قومی پنداشتند
که شرف آدمی باتلاف مال و تبذیر است • لاجرم بدان
افتخار کردند • پس درین آیه تأمل کردم که • ان اکرمکم
عند الله اتقیکم • پس دانستم که حق اینست • و آن
پنداشتها و گمانهای خلق همه خطاست • پس تقوی
اختیار کردم • تا در حضرت حق سبحانه و تعالی
از جملهٔ کریمان باشم • شیخ گفت احسنت یا حاتم
زیبا گفتی • فایدهٔ پنجم بگو تا چیست • گفت فایدهٔ پنجم
آنست که درین خلق نگاه کردم • و دیدم که هر قومی یکدیگر را
نگاه میکنند • و چون دیدم همه از چه بود که بر یکدیگر می‌روند

نسبت مال و جاه و علم میکردند پس درین آیه تامل کردم
که نحن قسمنا معیشتهم فی الحیوة الدنیا پس دانستم که
این قسمت در ازل رفته است و کس را درین اختیاری نیست
پس چه بکس نبردم و بقسمت خدای تبارک و تعالی
راضی گشتم و با هر که در جهانست صلح کردم حضرت
شیخ گفت ای حاتم زیبا سخن میگویی بگو فایده ششم
چیست گفت فایده ششم آنست که درین خلق نگاه
کردم دیدم که هر قومی یکدیگر را دشمن میداشتند
و هر یک غرضی با یکدیگر داشتند من درین آیه تامل کردم
که ان الشیطان لکم عدو فاتخذوه عدوا پس گفتند
خدای تعالی حق است جز شیطان و اتباع او دشمن
نمی باید داشت پس شیطان را دشمن داشتم و او را
فرمان نبردم و نپرستیدم بلکه فرمان خدای تعالی
بردم و او را پرستیدم و بندگی او کردم که راه راست
و صراط مستقیم اینست چنانکه خدای تعالی

حکایت

میفرماید که • الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا
الشیطان انه لکم عدو مبین • وان اعبدونی
هذا صراط مستقیم • حضرت شیخ گفت ای حاتم
زیبا و نیکو گفتی بگو تا فایدهٔ هفتم چیست گفت
فایدهٔ هفتم آنست که درین خلق نگاه کردم • دیدم
که هر کس در طلب قوت و معاش کوششها و سعیهای
بلیغ می نمودند • و ازین سبب در حرام و شبهات
می آویختند • و خود را خوار و ذلیل میداشتند •
پس من درین آیه تامل کردم که • وما من دابة فی
الارض الا علی الله رزقها • پس دانستم که
من یکی از جملهٔ دابهاء زمینم • پس بخدای تعالی
مشغول شدم • و دانستم که روزی من می رساند
زیرا که ضامن شده است • حضرت شیخ گفت
احسنت یا حاتم بگو تا فایدهٔ هشتم چیست •
گفت فایدهٔ هشتم آنست که من درین خلق نگاه کردم

دیدم که هر کس اعتماد بکسی و بچیزی کرده اند یکی
اعتماد بمال کرده • و یکی بملک • و دیگری بکشت و زراعت
و یکی بکسب خود اعتماد کرده • و من درین آیه تامل کردم
وَمَنْ یَتَوَکَّلْ عَلَی اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهُ • اِنَّ اللّٰهَ بَالِغُ اَمْرِهِ
قَدْ جَعَلَ اللّٰهُ لِکُلِّ شَیْءٍ قَدْرًا • پس من توکل بخدای تعالی
کردم • و اعتماد بوی کردم • حَسْبِیَ اللّٰهُ وَنِعْمَ
الْوَکِیلُ • پس شیخ گفت وفقک الله تعالی •
من در کتابها نگاه کردم • بدین هشت فایده میگردد
هر که بدین هشت فایده کار کند از جمله رستگاران باشد
در قیامت • قَالَ النَّبِیُّ عَلَیْهِ السَّلَامُ
اَوَّلُ الْعِلْمِ مَعْرِفَةُ اللّٰهِ • وَآخِرُهُ اَفْوِضُ اَمْرِی اِلَی اللّٰهِ
صدق رسول الله • ده قاعده سید علی همدانی
رحمة الله علیه • بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین
حمد و ثنای نامتناهی پروردگاری که استحکام
قواعد اسلام را منجای طالبان سعادات

ملکوتی گردانید • ورشاء تزکیهٔ نفوس را معراج
سالکان درجات جبروتی گردانید • واعتصام
جذبات عنایت ربانی را جناح طایران فضای
ساحات لاهوتی گردانید • وصلوٰة بسیار زود در
بی شمار بر خلاصه و زبدهٔ عالم • و مهتر و بهتر اولاد آدم •
سید اصفیاء محمد مصطفی • و بر اهل بیت او که مهتران دین
و پیشوایان اهل یقین اند • اما بعد • بدان ای عزیز
که راههای طالبان حق بجناب بارگاه احدیت بیشتر
از آنست که از احصر توان کرد • الطرق الی الله
بعدد انفاس خلایق • اما همگی آن راهها بسه قسم
باز گردد • قسم اول راه ارباب معاملات است
به بسیاری نماز و روزه • و حج و تلاوت قرآن و
احسان • و غزا و غیر آن از اعمال ظاهره • و این راه
عامهٔ مسلمانانست • و موجب نجات ایشان از
عذاب ابدی • لیکن وصول حقایقی از ره گذر این نوع

عبادات متعذر است قسم دویم راه اصحاب
مجاهدات است به تبدیل اخلاق و تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ
دل و تجلیهٔ روح و سعی بدانچه تعلق بعمارت باطن
دارد و این راه ابرار است و این قوم نیکان امت اند
و این طایفه را مقتصدان خوانند و واصلان
این گروه اند که باشند قسم سیوم راه سیاران
حضرت صمدیت که در فضای پیدایی ساحات
لاهوتی باجنحهٔ جذبات عنایت حضرت لایزالی
طیران میکنند و وصول این قوم در بدایت اپریش از
دیگرانست و در نهایت کار که این راه اشرف
طرقست مبنی است بر موت ارادی چنانکه رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود موتوا قبل ان تموتوا
ظهور عادات این سعادات موسس بر ده قاعده است
قاعدهٔ اول توبه است حقیقت توبه بازگشتن بود
بحضرت حق تعالی بی اختیار پس توبه بیرون آمدن بود

از گناه و هرچه بنده را از خدای تبارک و تعالی
باز دارد از مراتب دینی و عقبی که آن عین گناه است
و بر طالبان واجبست از همه بیرون آمدن بلکه از هستی

بیت

خود هم از خود و جمله جهان بگذر
از وجودش بیرون آمدن
کی دهندت تا تو می نازی بسر

گر کلاه فقر خواهی سر ببر
چاره این چیست در خون آمدن
این کلاه بی سرای سر

قاعدهٔ دوم زهد است

و حقیقت زهد بیرون آمدن بود از دنیا و آرزوهایی
که تعلق بدو دارد از مال و جاه و ناموس باختیار
چنانکه بمرگ از همه بیرون خواهد آمد بلکه حقیقت زهد
آنست که از طلب درجات باقی عقبی بگذرد
چنانکه از طلب لذات فانی گذشته است که
اَلدُّنیا حَرامٌ عَلی اَهلِ الآخِرَةِ وَالآخِرَةُ عَلی اَهلِ
الدُّنیا وَهُما حَرامانِ عَلی اَهلِ اللهِ رسول صلی الله
علیه وسلم میفرماید که دنیا حرام است بر اهل آخرت

وآخرة حرام است بر اهل دنیا و دنیا و آخرة حرام است
بر اهل الله شعر

چو هر لذت که در هر دو جهانست
ترا در حضرت او بیش از آنست
چرا ترک جهان را می نگیری
چو مشتاقان پی آن می نگیری
هر آنکو در نباز د هر دو عالم
نگردد در حریم خاص محرم

قاعدهٔ سیوم

توکل است وحقیقت توکل بیرون آمدن بود از رؤیت
وسایط و اسباب بکلی باختیار چنانکه بمرگ از همه
تعلقات و اسباب خروج خواهد کرد باضطرار اما خروجی
که باختیار بنده بود باعتماد کرم خداوندی موجب
رضای خداوند است وخروج ضروری که بعد از مرگ
باشد مقرب عذاب وسخط وخشم بود
نعوذ بالله قاعدهٔ چهارم قناعتست واصل قناعت
بیرون آمدن بود از لباس وآرزوهای نفسانی
وتمتعات بهیمی چنانکه بمرگ از همه آرزوها جدا خواهد شد
مگر آن مقدار که قوام اصل حیوة بدانست

از ماکول و ملبوس رعایت حد اعتدال در این بیت

گر ترا نانی و خلقانی بود | سر سر موی تو سلطانی بود
آنچه اینجا احتیاجست آن بکن | وانچه آنجا بایدت دربان بکن

فائده پنجم عزلت است و معنی عزلت بیرون آمدن بود از آمیزش خلق و خود را بر کرانه داشتن از صحبت ایشان باختیار چنانکه برگ از همه جدا خواهد شد همچنان اثر داد انقطاع اختیاری بالوف وی بود مگر صحبت شیخ کامل که مربی وی بود و متصرف در وی همچون تصرف پاک شوی در مرده تا نفس مرید بآب ولایت از خبایث بیگانگی پاک بشوید و آیینه دل وی را از زنگار غیر پاک گرداند و اصل عزلت معزول کردن حواس است بخلوت یعنی باز داشتن چشم را از دیدن و گوش را از شنودن و زبان را از گفتن زیرا که هر بلایی و آفتی که بروح رسیده است و هر حجابی که وی را از حضرت صمدیت محجوب کرده است

حکایت

گر از دست شد عمر از بهر بیگ
نصیحت بود جنس من آتش زدن
بسی آنکه بگیل بتن سوختن
بدین خرمن نیک نامی بباد
از و نیک بختی در افتد بند
توشیش از عقوبت در عقوبت
گر سودی ندارد فغان از بوی
بار از گریبان غفلت بیرون
گر نوردانا بجنبل در

حکایت

یکی متفق بود بر بینوایی
گذر بر وی نکو منظری
نشستند از خجالت عرق ده رو
که ای باخل کشتم از تیغ تو
خبر یافت دانای روشن روان
بود بر شود بدو گفت ای جوان
نیاید همی زشت از خویشتن
کرم حاتم و شرم داری زمن
نیابی از جانب حق نکو
بود جانب حق نکو
چنان شرم دار از خداوند خویش
که شرمت ز عیبان از پیش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست
بدامان یوسف در آویخت دست
چو خان تو شهوت رضا داد بود
بدامان یوسف فتادی بود
بود نوعی از بی ادبی باشد
بی ادبی از مصر از رام

اصل آن همه از روزنهٔ حواس در آمده است • پس بواسطهٔ
عدالت باز داشتن حواس مدد نفس از دنیا و شیطان
و معاونت هوا و آرزوهای جسمانی منقطع میشود •
همچنانکه طبیب در معالجهٔ بیمار را اول پرهیز میفرماید
از آنچه بیمار را زیان میدارد • و در علت می افزاید
تا بواسطهٔ پرهیز • و تنقیهٔ بدن مواد فاسده از بیمار
منقطع میشود • پس داروی مسهل میدهد • تا اصل مرض
دفع میشود • و بعد زوال مرض حرارت غریزی قوت
میگیرد • و جذب صحت میکند • همچنین پرهیز و تنقیهٔ
سالکان عزلت و تسهیل دوام ذکر بیت

رنج بردم روز و شب عمر دراز
تا بصد زاری دری کردند باز

تو بدین زودی مدان چون رسی
ور نخستین پایه بر سر چون رسی

تا نیابد درد این کارت بدید
قصهٔ این درد نتوانی شنید

گر شود این درد دامن گیر تو
بر کشاید سر سبز زنجیر تو

ورنه گیرد دامنت گرد زود
گفت و گوی من ندارد هیچ سود

قاعدهٔ ششم ذکر است و معنی ذکر بیرون آمدن بود
از یاد هر چه غیر حق است باختیار چنانچه از یاد همه
خروج خواهد کرد بمرگ ضروری و حق جل و علا میفرماید
که وَاذْكُرْ رَبَّكَ إِذَا نَسِيتَ یعنی یاد کن پروردگار
خود را چون فراموش کنی غیر او را و ذکر معجونی معنویست
مرکب از نفی و اثبات تا بنفی که اِنَّ لَا اِلٰهَ است
مواد فاسده که مفزی نفس اماره است و مربی صفات وی
از شهوات حیوانی و اخلاق ذمیمهٔ نفسانی چون کبر و حقد و
حسد و بخل و عجب و حرص و ریا و غیر آنکه هر یک از آن صفات
بندی از بندهای روح و بیماری دلست از خود دور
می افکند و هوای فضای میدان دل را که محل بارگاه کبریا
و مطلع آفتاب فردانیتست از غبار حدوث و ظلمات
کثرت پاک میگرداند و باثبات الا الله تحصیل صحت
دل و سلامت وی از رذایل اخلاق و کسب زندگی
بحیوة طیبه میکند و بسطوات ظهور نور وحدت

حکایت

حکایت

ظلمت کثرت منهزم میگردد • تا پادشاه روح که خلیفهٔ
حق است • بر سریر ایقان بشواهد حق جمال و کمال خود را
جلوه میدهد • و زمین بدین نور هدایت آن جمال
منور شود • و سر • یوم تبدل الارض غیر الارض •
مشاهده افتد • و رسوم وجود موهوم ذاکر در آفتاب
وجود مذکور متلاشی گردد • و غبار ادبار وجود
ذاکر منهزم شود • و جمال مذکور در عین ذاکر روی نماید
و اشارت • و هو معکم اینما کنتم • محقق گردد •
فاذا ابصرتنی ابصرته • و اذا ابصرته ابصرتنا شعر

تا که باشد یاد غیر در حساب — ذکر مولی باشد از تو در حجاب
تا بود یکذره از هستی بجای — کفر باشد گر نهی در عشق پای
گر همه عالم ثواب تو بود — تا تو باشی آن عذاب تو بود
گر شوی چون خاک در ره پایمال — تا ابد جانرا بدست آری کمال
چون تو با خویشی عدو بینی همه — چون شوی فانی احد بینی همه

قاعدهٔ هفتم توجه است و معنی توجه روی آوردن بود

حکایت

بحضرت صمدیت بهمگی خود و بیرون آمدن بود از جمیع
دواعی که سالک را بغیر حق خواند باختیار چنانکه بمرگ
پس علو همت سالک آن اقتضا کند که بگوشه نظر بهیچ
مطلوب و محبوب غیر حق التفات نکند و اگر مقامات
همه پیغمبران بروی عرض کنند نظر بران جمله نیفکند
و از حق تعالی بدان مشغول نشود سید طایفه شیخ جنید
قدست اسراره میفرماید که لو اقبل صدیق علی الله تعالی
الف الف سنة ثم اعرض عنه لحظة فما فاته اکثر مما ناله
فرمود که اگر سالک صادق هزار هزار سال در راه
حق قدم زند پس یکلحظه ازان حضرت غافل بماند آن مقدار
سعادت که دران لحظه از وی فوت شود بیشتر ازان بود
که دران هزار هزار سال حاصل کرده بود **قاعده هشتم**
صبر است و حقیقت صبر بیرون آمدن بود از حظوظ نفسانی
و حبس کردن نفس در محنت عبادات و ثبوت قدم بودن
بر بساط مجاهدات چنانکه بمرگ زیرا که اگر سالک

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل
که نتوان برآورد فردا ز گل
بفضل خدایان در بینی گذاشت
که بی برگ ماند درختی که کاشت
بآزرده هر دست پیشانی چین
ز زحمت نگردد دهی دست باز
چنین از زمان کرم گر نیست
که نومید گردد برآورده دست
قضا غفلت نامه ارش دهد
قدر میوه در کف ارش دهد
عطا ملت آرند و سلطان نیاز
بپایه درگاه بیچون نیاز
چو شاخ برهنه بر آرم دست
کی برگ از بیش توان نشست
ضعیفان کار انظر کن بچو
کی بر آرم آمد از بندگان آرزو
کی بیارزق نیز ورده ایم
بانعام و لطف تو خو کرده ایم
کی بیچون کرم بیند و لطف و ناز
نگردد ز دنبال بخشنده باز
بجنبی عین چشم دارم بیا
بیا تا بیا تا تو کردی بیا

نفس امّاره را در بوتهٔ مجاهدت تزکیه حاصل نکند
ضرورت بعد از مرگ در بوتهٔ دوزخ الوان عذاب
تحمّل باید کرد • پس هر آینه تحمّل بر محبّت عبادات • وصبر
انقطام نفس از مالوفات • ومحبوبات • که موجب
تصفیهٔ قلب • وتزکیهٔ روح است • اولی از صبر بر عذاب
جاودان • قاعدهٔ نهم مراقبه ایست • ومراقب
چشم داشتن بود بحصول مطلوب • حقیقت مراقب
بیرون آمدن بود از حرکات وقوّت خود • چنانکه
بمرگ آرام گرفتن • بعد از تصفیهٔ دل • وتزکیهٔ نفس
در انتظار انفتاح ابواب مواهب حضرت الهی
وکمین داشتن بر ره گذر نسیم ریاح نفحات الطاف
نامتناهی • در میدان مودّت • قدم همّت بر سر
مرادات زده • در بحر هدایت غوطه خورده • پروانهٔ
هستی را بر شمع جلال احدیت زده • با مداد او
منازل قطع کرده • کلیم وار بار حجاب انداخته

از خود بدو پرداخته بسباط مجاهدات طی کرده
دل مرده را بانوار مشاهدات حی کرده سیئات
نفس بجناب روح مبدل گشته و بر و کر بخته
در حلقهٔ عصمت آویخته انوار آفتاب صحرای قدم
دین از تاریکی تنگنای حدوث رهیده قوله تعالی
ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو

الفضل العظیم شعر

یکدم از ملک دو عالم خوشتر است — هر که او با همدم خود همبر است
چون شود دل تنگ با آن شمع نور — با خدای خویش دایم در حضور
تا ابد منگر بسوی غیر باز — گر تو خواهی تا شوی از اهل راز
در کنار خویش هر خوانی فکند — زانکه گر جایی نظر خواهی فکند
کفر باشد گر کند بر خود نگاه — هر کرا آئینه باشد پادشاه

قاعدهٔ دهم رضاست

وحقیقت رضا بیرون آمدن بود از رضای خود
بدول رضای محبوب واین مقام اعظم مقامات
سالکانست زیرا که هر مطلوب که از پردهٔ طلب

حاصل شود • لایق حوصلهٔ طالب باشد • و سالک
مبتدی • در مقام مسکنت و حقارتست • پس هرچه
در طور خود خواهد حقیر بود • چون خواست که خود
از میانه بردارد • و کار عظیم با عظیم گذارد •
عطای نامتناهی یابد • و اعطای ما لا عین رأت
و لا اذن سمعت • جز جناب کبریا را نشاید • قوله تعالی
اَوَ مَنْ کَانَ مَیْتًا فَاَحْیَیْنَاهُ • وَجَعَلْنَا لَهُ نُورًا یَمْشِی بِهِ
فِی النَّاسِ کَمَنْ مَثَلُهُ فِی الظُّلُمَاتِ لَیْسَ بِخَارِجٍ مِنْهَا •
میفرماید که بمیر • و از ظلمات اوصاف نفسانی
و حقارت بمیعات حیوانی • زنده گردانیم ویرا
بحیوات جلالت ربانی • مخصوص گردانیم او را
بنوری از انوار سرادقات حیات قدسی •
تا بدان جناح نور و حیات طیران میکند • در فضای
صحرای لاهوتی • و خورشید فراست او از مطلع
ملکوت بر قبور احداث مزکان مقبرهٔ غفلت •

جهالت می تابد • و هر یکی را در انواع سلاسل
و اغلال هموم تصاریف امور چنین مشاهده
میکند • و بالوان عذاب عقارب و حیات
حرص و حسد مبتلا می بیند • انکس چگونه برابر
بود با کسی که در تاریکی بیابان غفلت گم شده بود
و چون آب در شجرهٔ انسانی خشک گشته • و بر شاخ
اخلاص لطافت شکوفهٔ ایمان ندیده • و از لذت
حلاوت میوهٔ حکمت و ولایت محروم مانده •
جعلنا الله و ایاکم ممن سعد بطاعته • و فاز بمحبته
انه قریب مجیب • والحمد لله وحده • والسلام علی
من اتبع الهدی •

منقبت شیخ سعدی

شیرازی علیه الرحمة • از مریدان شیخ عبد القادر
گیلانی بوده • در فضل و کمال او صاحب دلان متفق اند
یکصد و ده سال عمر یافته • مدت سی سال سیاحت
نموده • و اکثر ربع مسکون را مسافرت کرده • و سی سال در

بر سجادهٔ طاعت و عبادت نشسته گویند که پدر شیخ
ملازم اتابک سعد بن زنگی بوده • از انجهت سعدی
تخلص کرده • و شیخ در آخر عمر زاویه در بیرون شهر
شیراز داشته • و در انجا بطاعت و عبادت قیام
می نموده • اکابر و اصاغر و صلحا و اتقیا پیوسته
بزیارت شیخ رفتندی • و اطعمه و اشربه و حلاوبردندی
شیخ حصهٔ ازان در زنبیل کردی • و از بالاخانه بر سر راه
آویختی چون راه هیزم کشان در زیر بالاخانه بود
هیزم کشان گرسنه و واماندهٔ و بیچاره بدان جا رسیدندی
آن نانها را برداشته خوردندی • یکبار شخصی تغییر
لباس کرده جامهٔ هیزم کشان پوشیده خواست که
آن سفره و خبره را یغما سازد چون دست دراز کرد دستش
در هوا خشک ماند • فریاد برآورد که ای شیخ بفریاد رس
شیخ فرمود که اگر هیزم کشی مشقت شبگیر و ضربت خار و آبلهٔ
دست گو اگر دزد و غارتگری سلاح و دل سخت گو

که بی زحمی بناله درآمده • گویند بدعای شیخ آن شخص
عافیت یافت • وازان تشویش خلاصی یافت • وشیخ
چهار نوبت شرف زیارت مکهٔ معظمه دریافته •
وبجانب هند وروم بغزا رفته • واکثر اوقات بیاده بود
واورا در مسافرت ملاقات بسی اکابر دست داده
وباخواجه همام تبریزی در تبریز صحبت داشته • ومیان
ایشان ظرافت وحکایات خوش طبعانه گذشته • ودر شیراز
فوت شده • ومرقد شیخ در بیرون شهر شیراز است
وعزیزی تاریخ وفات شیخ چنین گفته است قطعه

شب آدینه بود وماه شوال	زتاریخ عرب خمس اسال
همای روح پاک شیخ سعدی	بیفشاند از غبار تن وبال

چون تصانیف ورسایل نظم شیخ سعدی مشهور و
معروف است • شروع در ذکر آن نکردیم • والسلام
کتبه الفقیر الحقیر محمد امین الحسینی الترمذی
غفر ذنوبه وستر عیوبه

Generated on 2022-03-07 19:26 GMT / https://hdl.handle.net/2027/mdp.39015079128537
Public Domain / http://www.hathitrust.org/access_use#pd
Digitized by UNIVERSITY OF MICHIGAN
Original from UNIVERSITY OF MICHIGAN

250

UNIV. OF MICH.
308

عالم اچره بلا سز اولمز بال

فرقتله بلندی ذوق وصال

منصب ارزکشی زحمت سز

منصب اولور یانیده قیمت سز

Generated on 2022-03-07 19:26 GMT / https://hdl.handle.net/2027/mdp.39015079128537
Public Domain / http://www.hathitrust.org/access_use#pd
Digitized by UNIVERSITY OF MICHIGAN
Original from UNIVERSITY OF MICHIGAN

Generated on 2022-03-07 19:26 GMT / https://hdl.handle.net/2027/mdp.39015079128537
Public Domain / http://www.hathitrust.org/access_use#pd

Digitized by
UNIVERSITY OF MICHIGAN

Original from
UNIVERSITY OF MICHIGAN

Generated on 2022-03-07 19:26 GMT / https://hdl.handle.net/2027/mdp.39015079128537
Public Domain / http://www.hathitrust.org/access_use#pd

Digitized by
UNIVERSITY OF MICHIGAN

Original from
UNIVERSITY OF MICHIGAN